مبین در خود که خودبین را بصر نیست — خدابین شو که خودبین را بصر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار — حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست کرهی — وزو این ربع مسکون آب خورده‌ی
جوانی از ربع مسکون هست بهری — وز آن بهره بود این هست شهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب — تو بینی آن آدمی که گشته در خواب
تماشا باز گیر از خود و پیش — تغیرهای حال آفرینش
بدین تا پیش تعظیم الهی — چه دارد آفرینش جز تباهی
بتر کسی کز فنایان گوش مالست — چه دانی تو که عالم را چه حالست
ز طبع آتش پرستیدن رها کن — بجست شرع پیش روح جا کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ — چو پروانه رها کن آتش و داغ
مجو جا پیش آن بر چو بوم باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد
خلایق را ز رحمت شادی آورد — ز دوزخ نامه آزادی آورد

زما بر جان چون او نازنینی — سلامی باد هر دم و آفرینی
نظامی‌ها و تاریخ زمن باشی — چنان خواهم جهان کافکند باشی

در حکایت گوید

چو دانه گر بهشتی بر سر آیی — چو خود همه سر بکش گر پا درآیی
مدارا کن گر خوی جرح تندست — بهمت روح گر پای عمر کندست
هوا مسموم شد با کرد و میسان — دوا معدوم شد با درد بیمار
طبیب روزگار افیون فزودست — چو زرّاقان از آن رنگ و بو گشت
کسی نیشی زند کین نوش اعضاست — گر آزرده تر شی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان — بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز درین عهد — ز خون خویش خور هم شیر هم شهد
بگیر آمیزش خرسندی ز الخیر — که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
درین عرصه که شطرنج حیات است — کمینه بازیش بین الرخ ماتست
دریغ آن شد کزین لعب خطرناک — مخالف میشود رخ تا رخ خاک
درین خیمه چه بندی بند بر پای — کلوه را زین طنابی چند بگشای
برون کن پای ازین پای تنگ — کر کفش تنک دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون از نو رسیدی — از اینجا در گذر کانجا پدیدی
اگر عیشیست صد تیمار با اوست — وگر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و ترشی شد جوانی — بصفرا و سودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم — که با کرکان و وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان — ز کرکان رفت باید سوی کرمان
سری داریم و آن سر هم شکسته — ز غیرت بر سر زانو نشسته
سری کو صحبت جلاد بیند — همانا جسته کو بر زانو نشیند
ز کویت بیش که ما را کوچگاهست — ولایت نیست کین زندان چاهست
ز گرما هیچ جا آتش تاب گیریم — کجا در سردی برف آب گیریم
چو باشد در زمستان سور سرما — همی گوییم کای خوش گاه گرما

بدین پایه تا کی شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنگه به هر کار | زهی مستی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد | هم از موری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات

منادی شد جهان را هر که بد کرد | نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
چو عیسی هر که دارد توتیایی | کند دارو ز بیخ هر گیایی

چو ما را چشم عبرت بین تباه است | کجا دانیم کین گل یا گیاه است
گرفتم خود که عطار وجودی | تو نیز آخر بسوزی گر چو عودی

چو حاجتوار باید عاقبت مرد | چو افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیرم | که پیش از مرگ یک نوبت بمیرم

ز محنت رست هر کو چشم دربست | بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست | به صد سوگند چون یوسف شوی دوست

لباوت راحیان هر کاو بخندد | که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه بند ای کز آینان پیشخوانی | تو بر موقوف خوبی آ پیشخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی | بدین غربال تا کی خاک بیزی
بخواهی ماندن آخر جاودانه | درین مطبخ فرو چین کارخانه

چو وقت آید که وقت آید به آخر | در آب افتد حبابی تم را ز اخگر
ببینی کز وی این گردون که بینی | جز این قالب که در قلبش نشینی

از اینجا توشه بر کانجا علف نیست | در آنجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین شکل صدفهای نهانی | بسا دُرها که یابی از معانی

نوآیین دو سه بیتی دلاویز | نوایی از نوازشهای نو نیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار مروارید سفتند

سخنهای کهن کاران مطراست | اگر زال زر است از زانکه عنقاست
نگویم زر پیشین نو نیرزد | چو دو قبا نو پس کهنی جو نیرزد

گذشته پانصد و پنجاه و شش سال | تر و تر خط خوبان کس چنین حال
چو دانستم که دارد مهر و ماهی | ز مهر من عروسی در حصاری

طلسم خویش را از هم گسستم | درستی بر نشانی بار بستم
بران تا هر که دارد دیده دوست | ببیند مغز جانم در چنین پوست

اگر من جان محجوبم تن آمنت | وگر یوسف شدم پیراهن آمنت
عروسی گو نقاب از گل بپوشد | اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

همه پوشیده بر ما هست ظاهر | چو گفتی خضر خضر آنجاست ظاهر
نظامی تیز کن منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او | ز هر بیتی ندا آید که ها او

سخن بی حرف نیک و بد نباشد | همه کس نیکخواه این خود نباشد | کسی کز این معانی با نصیبست | بداند کین سخن طرزی غریبست

اگر شیری عز نیاز [illegible] مکن | غو سپاه [illegible] از دشمن | چپاک از طعنه خاکی و آبی | هر آنچه آباد شد گیر و خرابی

[illegible] | [illegible] | [illegible] خاموش | [illegible] از زبان آمد سوی گوش

نگویم عیب کس کو عیب کو نیست | مگر غیبت کنی کو عیب کو نیست | زمین گر کوکبی شمعی برافروخت | کس از من آفتابی را نیاموخت

اگر در راه خود زنگی [illegible] | بجمع دلپسند [illegible] بالا [illegible] | [illegible] | [illegible]

تحمل چون کرم منم سند و بی خویش | چو برکارش جنبت میکشم پیش | کهی آن پرده را موزون کنم ساز | کهی گنجشک را گویم زهی باز

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] از نم [illegible]

از آنجا عنبرین شمعی و پرنور | ز باد و سرو شن [illegible] | چو کرم تو فرشده تی گرد خویش | بر ابریشم ببخشم [illegible] پیش

[illegible] | [illegible] از کلام | [illegible] | [illegible]

زوانه گر خورم مشتی تا جان | وهم وقت [illegible] | بر آن خاکی هزاران آفرین باد | گر گرمشتی خورد کجی نهند پیش

کسی گو بر نظامی میبرد رشک | نفس بی آب چند دیده بی اشک | بیا گو شب [illegible] کان کنند زرا | ز کان کندن کجا جان کند زرا

هیچ شی گره‌ها نه خواهشم بر آورد
زخم پهلو پهلو خنده نا ورد
بصد گرمی بسوزانم چراغی
بدست آرم شبها شیخ آتشی

بستم تا نتر از رود دارش ماهان
خوبی چند چمن تند غذر خواهان
بنی در سنه بر پای دهن گه
زمین بر کاه و کردون خانه

بیخ فرو ده چون در ده بناکش
ازو بجز دوام و ده فرو نهاسده
در انجمن تبسم نیارد
خرامش چنین رانا خن لو ارو

بنگر هیچ دل بالبریز بیان
بسیار تنگ و شمامی شنیدن
من ازو امین چو دریا لگن در
کسی چاه زنپ تنگ طبها

دهان علی شیرین از زبانم
چو در مستغرقم قائل از تلخی زبانم
بیک شوی نیاید خنده خوش
زنهار آب دلبر زود در ایس

بیعت اهال از اهل زبان چو نهال
ز ازمان زبان با دلکش جمال
چو طاوس بهشت آمد پدیدار
بیاکی خلقت دریا نی کند مار

بحای الکست این نقش بسیار
ز سعدی و مادر ترک طناز
بسعی شیده کیمیایی
نقش سرخی جمع هر

حط ۱۰۴۱

دری بر ژرف دریایی نهاده | چراغی بر کلیسایی نهاده

تو در بر دار و در بازار ما کن | چراغ از قبله بر ستار ما کن

ببین کین سکه بهار از شمع است | غبار شمع چندین کرامت تا ندرد وقت

عروسی بکر چون با طوق بالاج | نگار دین به پیرایه و جود و معنی کج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری | بیامرز از کرم کاموزگاری

سخن را بر سعادت ختم کردم | در این کنجا بجای پیچ اندر نوردم

روان شاه را در بهشت کامیابی | سر سعید باد و جنت زر نگاری

پناه ملک و ملت پادشاهی | بدولت بر نویسنده الهی

درود تو چون بوی یاسمین | بر احمد باد و اهل آل یاسین

تم الکتاب المسمی بخسرو و شیرین بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة والسلام علی محمد خاتم

النبیین و آله الطیبین الطاهرین

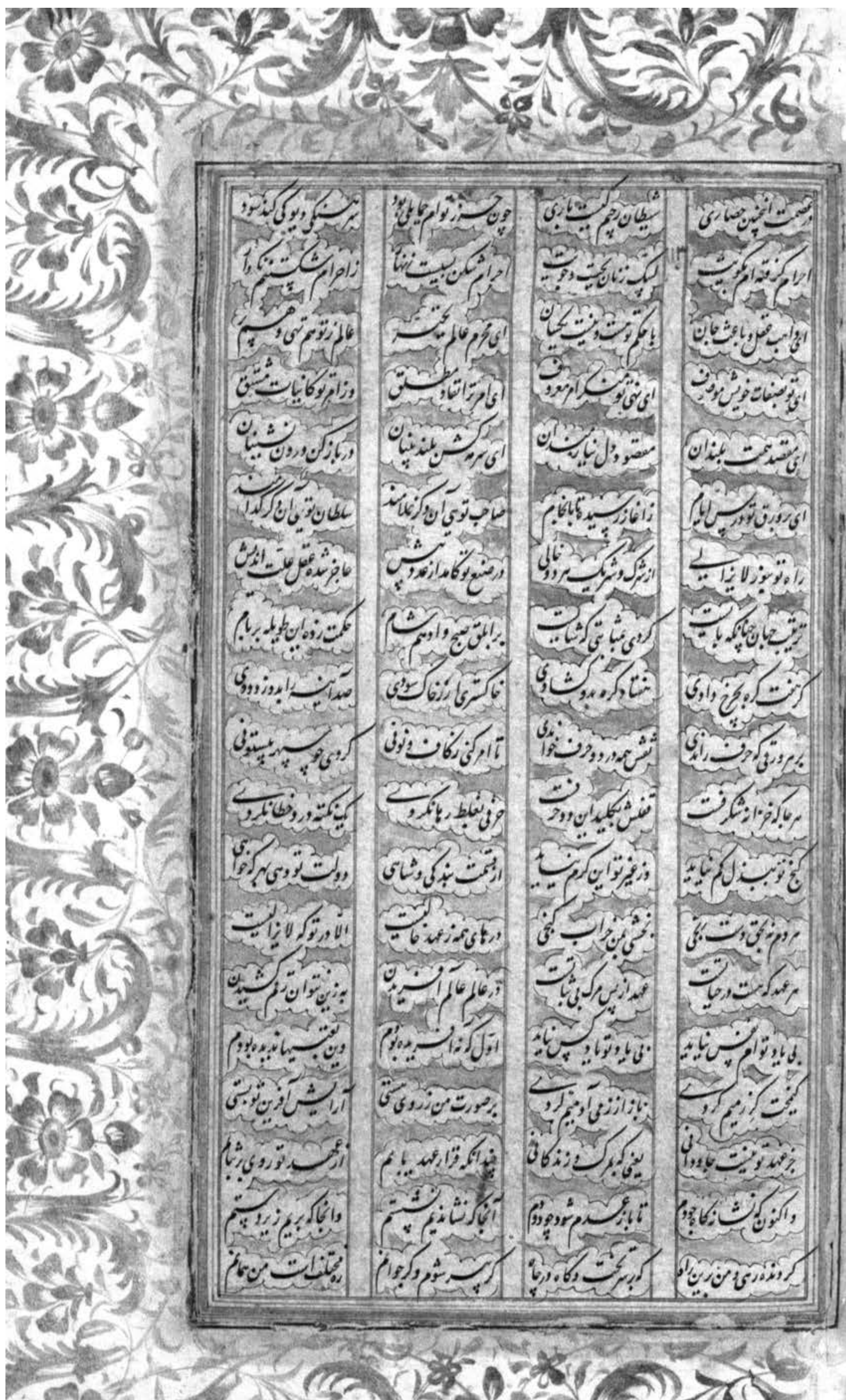
وسلم تسلیما دائما ابدا

برحمتک یا رب

آمین

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی خطبه نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه ترا ست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی‌دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگی ز دل من و تو کاسیرم / گر لطف زنیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
آن لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شوم وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو میخورم درستی



در عصمت انچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایلی بود / هر سنگی و دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست نهان / زاحرام شکستنم نگه دار
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا اتفاق مطلق / وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله بر بام
گر هفت گره بچرخ دادی / هشتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را ازو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
تا امر کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزانهٔ شگرفست / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته در و خطا نکردی
گنج تو ببذل کم نیاید / وز غیر تو این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
هر دم نه بحق دوستگی / بخشی بمن خراب گنجی
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
بی یاد توام نفس نیاید / بی یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم
کیمخت گر زمیم کردی / ناز از زمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
جز عهد تو نیست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود چو بودم
آنجا که نشانده‌ایم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
گردنده رهی و من رهین راه / گه بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر شوم و گر جوانم / ره مختلف است من همانم

از حال بحال اگر بگردم / هم پیشه تو اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه وصال دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از دست مرگ من باد
گر ننگرم آنچنانکه رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خوردگهی بخوابگاهی / وز خوابگهی بتخت شاهی
خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیریی کرد

من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یکتاب / زر گردد سنگ و در شود آب

گر من گهرم و گر سفالم / پیرایه تست روی مالم
از عدل تو لا فدا آستینم / گر عود و گر درمنه اینم

پیش تو نه دین و طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب

بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
از ظلمت من رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده

هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی تو مرا بهر نواله / بر ساه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیمتر کیست / وز حضرت تو کریمتر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بپای آن براتم
گر مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم / وابی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / زان سایه که خود چراغ نورست

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم آنجا / ز نور نفس فرو گذارم آنجا

از بحر تو بینم آب خیزش / گر قطره دهد برون مریزش
گر او لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو بصد هزار تشویر / دارد قلمی هزار تقصیر
ور دم نزنم چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان

گر جسم منت سرشته تست / ور مشک ختن نوشته تست
گر هر چه نوشته بشویی / شوید دلم از زیاده گویی

در خانهٔ دین بهیچ بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین پنج نماز کاصل نوبت / در نوبت تو چو پنج نوبت
زامیزش این چهار ارکانه / شد خوش نمک این چهار خانه
چون ابروی خوب تو ز آفاق / هم جفت شد این چهار رم طاق
از حلقهٔ دست بند این فرش / کی رقص گرفت کتابت ناخوش
ای نقش تو معجز معانی / معراج تو نقل آسمانی

در صفت معراج خواجه کائنات

بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک نهاده آهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / پروانه بری گرفته پایت
سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای ام‌هانی
جبریل رسیده طوق بردست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظارهٔ تست هرچه هستند
ور نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شده آیت حروفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا روز تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ مجسله یتاقت / موکب رو کمترین وشاقت
در آمده مشتری بدان روز / از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب
برخیز بلا نه وقت خوابست / مه منظر تو آفتابست
خوش دولت آن شبا که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی / جدول به سپهر در کشیدی
برقی که براق بود نامش / زین روش تو کرد رامش
بر سفت جهان نشسته تختی / طیاره شدی به نیک‌بختی
زانجا که یک اسپه راه راندی / دوران دو اسپه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درست هزار توشه
از رخ و سپید دخل این باغ / بخش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت باغ عالم / نه طاس گذاشتی نه پرچم
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده از تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکائیلیت نشانده بر پر / آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / در نیم رهیت مانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسریر سدره گاهت

هر بار که بر آورم نشانی   ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ   وایام عنان ستاند از چنگ
ره بازده از ره قبولم   بر روضه تربت رسولم



فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

آن شاهسوار ملک هستی   سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل   حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب   لشکرشکن عهد آفرین طلب
ای حاکم کشور کفایت   فرمان ده فتوی ولایت
هر کاره رو با تو خود پرستی   شمشیر ادب خورده دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش   روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد   از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل   یکرو جنسی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی   داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین   نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا   هفتاد و هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم   محراب زمین و آسمان هم
گشته ز ورای آن و اینت   نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده   بر هفت فلک دو اسبه رانده
شش هفت هزار سال بوده   کین دبدبه را فلک شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت   جان بنده نوبت آستانت
هر تن که نه از تو عشق برده   هر جان که نه از تو زنده مرده
ای کنیت و نام تو مؤید   بوالقاسم وانگهی محمد
ای شاه مقربان درگاه   بزم تو ورای هفت خرگاه
عقل ارچه خلیفه شگرفست   بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد   تا نام محمدی ندارد
صاحب نظر ولایت جود   مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی   سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم   نور تو چراغ هر دو عالم
دوران فلک نهاده تختت   با هفت فرس پیاده تختت
چرخ از پی سجده تو تا خفت   مغرب شدن او بهانه میساخت
طوف حرم تو ساز انجم   در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط مستی   با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون   وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند   مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینات   شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکش تو سپهر خضرا   گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین خانه هفت سقف کرده   برجا پر وسیله وقف کرده

چون از سر سدره درگذشتی
اوراق حدیث درنوشتی
سبوح زنان عرش پایه
از نور تو کرده غسل سایه

رفتی ز وصال هفت فرشی
تا طارم تنگبار عرشی
بر حلقه عرش بر پریدی
هفتاد حجاب را دریدی

شاهانه شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی
از زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین
در بارگه قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از بهشتت
توقیع کرم ز آستینت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهد پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما شگفت اگر بتابی
دریای فتوتت روایت
خضرای نبوتت حمایت

شد از تو بخلق بر مروت
دربسته ترا ز در نبوت
مرکز قدم تو پر کشیده
دولت قلمش درکشیده

وانگه کمر وفات بسته
بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت
خیریت ده نافه نسیمت

ای مصعد آسمان نوشته
چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی
ستری بگشای ز بیطالی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه پر ز رخ درانداز

ای سدره ز پیش بار برکش
وین پرده ز روی کار درکش
رنگ از دو سیه سپید بزدای
بندی ز جهان طلسم بگشای

یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت جهان کردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیا و بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن یک آیت

زان حرف که با فقیش بی حرف
بر دفتر ما نویس یکحرف
بنمای بما که ما چه نامیم
وز بیت کروب شکن کدامیم

در دعا بعهد امی ازو بخشش گوید

ای کار مرا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا عنایتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بجا شد و گذارد
وین پرده که هست برندارد
در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضه ابر جود گشتن
نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل
خندیدن بی نقاب چون گل

هرجا که چو آفتاب راندن / در راه سپیده زر فشاندن
دامن همه را ببخشش عام / وای و حلال کردن آن وام

پرسیدن هر که در جهان هست / کز قافله روزگار چون رست
گنجی سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد

من کین شکرم در آستین است / رنجیم که حریف نازنین است
در حلقه جهان نشانم این نوش / فرزند عزیز خود کنند گوش

من بر همه تن شوم عنان اسان / خود وقت چو هم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار ز خلق ز راه پیشش

در راه تو سر گرا و چو بست / مشغول ز تیش بجود بست
بر طبل تهی مزن جرس را / ای کار مدان تو هیچکس را

هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده حکمت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده / بر منزل نباشد آفرین را

دین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین دراز ای / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نوردست / ز بهر هوا و خواب و خوردست
از خواب و خورش بر ار تنابی / کان در همه گاو خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را / دانیم بکاریج آنرا
کین کار کیای از پی چیست / او کای و کیای کار او کیست

هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آن که آفریدست
در هر چه نشانه طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست

سوگند و هم بدان خدایست / کاین نکته مدوست رهنمایست
آن آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محالست / مردم که جز این زنی و بالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق

بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
در پرده این خیال گردان / آخر سببیست حال گردان

نزدیک تو آن سبب چه چیزست / بنمای که این سخن عزیزست
داننده هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا ازین سپهر / پابست مشو مدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم / واقبال کشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست

سخن علم کشیده / در رو من قلم کشیده
مشتاق قلم به لعل سفتن / در اوج زبان نکته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست / اقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط [illegible] کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه / کی صید کند تبک درین راه

در ساز جهان نوا توان ساخت / کآوازت جهان کی با جهان ساخت
گردن به هوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد / جنسی به درونه می تراشد
هر طبع که او خلاف جوی است / چون پرده کژ خلاف گوی است

با دولت اگر بود گواهی / گردون ز من التماس کاهی
من قرعه زدم بر آنچنان فال / کاختر بگذاشت اندر آن حال

مقبل که برو چنین برد رنج / دولت که دهد چنین دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / وآورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / در پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته [illegible] / افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / بکری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

در لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر چین / جنبانم سر که تاج من چین

بالای هزار عشق نامه / آراسته کن بنوک خامه
گر پرده شناس ازین قیاسی / پس پرده خود نکو شناسی

گر با رندی به لحن و آواز / بی [illegible] دمی درین پیاز
با پرده دریدگان خود چین / جنبانم سر که تاج سر چین

آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی
تا خند زمین [illegible] / [illegible] چو ز خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن به خار و خاشاک
بادی که دگیل چرخ خاکست / فراش گزین مغاک پاکست

بستاند ازین میان سپارد / کامایه برد کهی بیارد
چندانکه ز نیست هر چه برمرز / خاکیست نهاده در زر و برز

گر زانکه بسیل خیزد / زان ساید خاک و زان برد
وان در ز بصد معمای ایام / وادی کن شود سرانجام

جویی که درین گل خرابست / از گوی زمین چو بگذری باز
خاریده خاک و باد و آبست / ابر فلکت درنگ و ناز

هر یک به شتابی دگر شط / افتاده چپ آن کوی در خط
این شکل کری که در زمین است / هر خط که بگردد او چنین است

هر دو دگر زین مغاک خیزد / با کید و سه نیزه بر ستیزد
وانگه بطریق سیلناکی / گرد بطواف زیر خاکی
گردیده فلک چو خط پرگار / طیاره نشد مگر بدین کار
وابری که بر آید از بیابان / تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بگو شد / در حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر گیرد / از دایره میل می‌پرید
پنبش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ خیلش / دانی که بدایریست میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش بولایت محیطاست
گردون که محیط هفت جوبست / چندانکه همی رود در اوجست
گر در افق است و گر در اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالاطلبان که اوج پویند / بالای فلک روان چه پویند
بر عالم فلک گره گشاییست / خود در همه علم روشناییست
گر مایه جوست ور شبیزی / از چار گهر درست خیزی
آما شوان نهفت آن چیست / کین داو در آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رسانند / بخشیدن صورتش چه دانند
زانجا که صنیر تیز پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
بنگر که ز خود چگونه برخاست / از موضع خود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون گه پسم حواله شد بر سام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کآیدت پیش / جز مبدع او از آن میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این برند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
سر رشته راز آفرینش / دیدن نتوان ز راه بینش
کین رشته قضا نه آنچنان تافت / کار از سر رشته وا توان یافت
سر رشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا / کین رشته چگونه گشت پیدا
گرداند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست / چون نیش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی / آن راست ز چشم ما نهانی
چندانکه دواسپه راندم آنجا / پی برد نمی‌توانم آنجا
در هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
هر مرحله از آن برون کشیدم / آراسته مکی در آن ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه اش باز کردند
هر چه آن نظری در آن توان بست / پوشیده خزانه در وست
آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی و زهر یابی
دانی که خزینه‌های چالاک / خالی شو تو ز زهر و تریاک

موسی بخزینه در گهر داشت / قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود

پیرامن هر چه نابدیدست / چندانکه نظر کنی پدیدست
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند

پرگار چو طوف ساز گردد / بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند

تا هر که ز حلقه برکشد سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کان سلسله را سر آخری هست

گر حکم طبایعیت بگذار / کو نیز رسد به آخر کار
هر نوتر ازین حواله کاهست / کانجا نظر تو عقل راهست

زان پرده نسیم و نفس را / کو پرده کج نداد کس را
ای هفت فلک به پرده سازی / هست از جهت خیال بازی

زین پرده ترانه ساخت نتوان / وین پرده بجز و شناخت نتوان
رو در پی سر پور راه دیده / بستان ز تو خشم شاه دیده

در مدح اتابک اعظم شروانشاه

هر کس بنه و سبوی او راه / الا نظر مبارک شاه

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران / سر جملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخی اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

سلطان تو تبرکت تاج گفته / سپانه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا به دور اول / شاهیش به نسل در مسلسل
لطفش که رسید گاه و بیگاه / تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین نقل بی نقل / فرمانده و این نقطهٔ عقل

گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
زراق نه آسمان زراق / سردار و سپر بیدار آفاق

فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / مهریست چنانکه مهر موشش

این هفت قراره شش انگشت / کلید بده چهار و هشت پشت
تا بر نکشد ز هیبتش سر / ماندست چو حلقه بر در

دریای خوشاب نام دارد | زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته | بحر از کرمش پر آب گشته

زینسان ظفر جهان ستاند | زانسو کرمش درر فشاند
گیرد به بلارک روانه | بخشد بمحتاج تازیانه

کوثر چکد از مشام تختش | دوزخ جهد از دماغ بختش
خورشید ممالک جهانست | شایسته بزم و رزم از آنست

مریخ بتیغ و زهره با جام | بر رایت چترش گرفت آرام
زهره ده پاسش بجام باری | مریخ کند سپلاح داری

از کوه لعل تیغ خیزد | وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار | خونی و میست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی | لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور | زخمیست که چشم زخم از دور

چون شاه جهانیان کند ناز | کین نامه بنام ما بپرداز
با این همه دوری مسافت | انجامش رسانم از لطافت

گر خوانده آن بحضرت شاه | ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد | عاشق شود ار نه مرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده | کین گنج بدست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم | زان لاله آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من | یعنی لقبت برادر من
در گفتن قصه چنین چست | اندیشه نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق جانبست | این قصه بدو نمک فشانست
گرچه نمکی تمام دارد | در سفره کباب خام دارد

چون شفته خارشش تو گردد | پخته بگذارش تو گردد
زیبا روی این نکویی | آنگاه بدین برهنه رویی

کس در نه بقدر او فشاندست | زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد | پیراهن عاریت بپوشد

پیرایه جان نه جان توان ساخت | کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست | کان جان عزیز محرم تست

از ما کرم و عطف گذاری | وز تست دعا ز بخت یاری
چون نطق کلام شه شنیدم | دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم | کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه | کاندیشه بدان درازی راه

کوته تر ازین نبود راهی | چابکتر ازین بهانه گاهی
بحر است سبک ولی روان نه | شاهیست نه مرده بلکه زنده

بسیار سخن بدین عبارت | گفتند و نداد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص | برنارد گوهری چنین خاص

هر بیت ازو چو رشته در | از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم | یکموی نشد بپای لغزم

من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
نقلی کز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت اکثر / گفتم بچهار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی

در جلوه این عروس نوزاد / آباد بر آنک گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی دال

تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغزکاری / وانداختمش درین عماری

شاه همه نامهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی عراقیت هست / ده پنج زدن رها کن از دست

بنگر که ز حقه تفکر / در هر سلکه که میکشی در
ترکانه سخن سزای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست

آنکه از لب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم درین خجالت / از سستی جسم و ضعف آلت

کس محرم نه که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایکار سازست / بر مهد کن و سخن نوازست
این نامه نیامه از تو در خواست / برخیز و طراز جامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگ است / کاندیشه فراخ و سینه تنگ است

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید

این آیت اگر چه هست منشور / تعبیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن دراز دلگیر
وز آرایش کردن ز حد بیش / رخساره قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری

برخشکی رود و سخن کوه — تا چند رود سخن در اندوه
با همه سخن از نشاط سازی — تا مت کند بعقه بازی

این بود که ز ابتدای حالت — کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افسانه — تا این غایت نکعته زان ماند

در لطف چو باد صبح تازه — هر جا که رسد جگر نوازد
وز زخم چو صاعقه ست قتال — در هر چه فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جانفشان تر — زخم از شب هجر جانستان تر
چون پنجه ی شاهیش بجنبد — پولاد ز صخره ره ببندد

در گوش روزگار تیر است — کاتش زبر است و آب زیر است
چون طره بر جبش بلرزد — عناب زمین چو بید لرزد

تا او شده شهسوار آتش — بگذشت محیط آب از آتش
قیصر ز درش چنینه واری — فغفور ز فدای کیست باری

خورشید بدان گشاده روی — یک عطسه ز روی اوست گویی
وان بدر که نام او منیر است — از حاشیه وار ییش خصیر است

کنشد بجو و تیز آتش — چون نیزه عادیان کمانکش
با قد و کمان آن جهانگیر — در حجره ماه افکند آن تیر

گویند که داشت شخص پرویز — شکلی و شمایلی دلاویز
بر هر که رسید تیغ تیزش — بر رست اجل ره گریزش

بر سر گهری که نیزه راندی — یک حلقه در آن ز دور ماندی
زو بیش ز زخم نیم خورده — شخص و و جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر — در کینه روزگار قاهر
چون صبح بچهره بی نظیر است — چون مهر بکینه شیر گیر است

بربسته بنام خویش شش حرف — گرده کرم زمانه ش شش طرف
از شش ز روح و حرف نامش — بر زد و شده مذنب تمامش

گر دشمن او چو چشمه جوشد — با صرصر قهر او چه کوشد
چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطپانچه چو دگر ریزد

آنجا که سمند او زند سم — شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند — کس نامه زندگی نخواند

چون خنجر چرخ گون برآرد — لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برکشاید — وه وه سپر دشمنان رباید

با دشمن اگر فراسیاب است — تنها زنش چو آفتاب است
لشکر گهر کمر نوشته — گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بدور رسیده — از لشکر خصم کس ندیده
صد رستم اگر چه در رکاب است — لشکرشکنیش از این حساب است

چون بزم نهد بشهر پایی — سرپاش شود ابر تو بباری
چندانکه وجوه سار بپیوند — بخشد نه چنانکه یار پیوند

چندانکه کند مدور او خنج — دوران نکند بساط او درج
بخشیدن گوهرش نه کلیست — تحریر غلام خیل حلیست

زان حاتم کرم که او ببخشد
روزی نبود که صد ببخشد

با جودش خشک قیر گردد
چینی نه که چین حقیر گردد

زان فیض که بخشد او بکوشش
دریایش برآورد از کوشش

گوهر شده را خزینه خیزست
شه اوست که او خزینه ریزست

در پایه تخت پیل پایش
پیلان نکشند پیل پایش

آن روز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد

چون بدر که سپر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه

یا پرتو رحمت الهی
کاید بنزول صبحگاهی

یا رب تو مرا کاوین نامم
در عشق محمدی تمام

شغلی چو جهان ندارد
کز خلعت او نشان ندارد

کز بحر بنیج حصاری
بخشد بتعصبین و یاری

زر باد دل او که بس فراخست
کو بی نه ز زر سکه ساخت

با آتش آنچنان کند جود
کافزون کندش ز پیل محمود

دریای فرات شد ولیکن
دریای روان فرات ساکن

تا دیده بگویم از خدا بخت
کو چون بود از شکوه بر تخت

یا چشمه آفتاب روشن
کاید نشاط کاه چو خرو

هر چشم که بیند آنچنان نور
چشم بد خلق ازو بود دور

زان رو که محمدی جلالت
روزی کنی آنچنان حیالت

در مدح شاه گردانشاه گوید

ای عالم جان و جان عالم
ولکوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

آزادی مردم از غلامیت
وآبادی عالم از تمامیت

هم ملک جهان بتو مکرم
هم حکم جهان بتو مسلم

گر خطبه تو دمند بر خاک
زر خیزد ازو بجای خاشاک

راضی شده از بزرگواریت
دولت بتیاق میر باریت

آنچه از جو و کاه از تو نشانست
چو خوشه و کاه کهکشانست

فیض تو که چشمه حیاتست
روزی ده اصل ممکناتست

هر جا که ولیت قاف تا قاف
از سند کی تو مینز دلاف

باقیست بملک در اساسش
پیش و پس ملک هست پاست

مولی شده جمله ممالک
توقیع ترا تصحیح ملک

هم خطبه تو طراز اسلام
هم سکه تو خلیفه اسلام

ور سکه تو زنند بر سنگ
کس ور تز ند بسیم و زر چنگ

میر آخوری تو چرخ را کار
کاه و جو از آن شد در انبار

بروی ز هوا لطیف بویی
وز باد هوا عبیر جویی

پالوده را وقی ز ریعی
خاک قدم تو ار مطیعی

چون دست ظفر کلاه بخشی
چون فضل خدا گناه بخشی

گر پیش روی چراغ راهی
ور پس مانی جهان پناهی

چون مشعل شب پس من موافق ‌‌ چون صبح سپید منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری ‌‌ حکم عمل جهان تو داری

آنان که درین عمل پسندند ‌‌ بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای ‌‌ در مملکت تو کارفرمای

دولت که نشانه مراد است ‌‌ در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدو از او گریزد ‌‌ از سایه دولت تو خیزد

گوی علمت که نور دیده ست ‌‌ از دولت و نصرت آفریده ست
با هر که بحکم هم نبردی ‌‌ بندد کمر هزار مردی

بی آنکه بخود کشی سرش را ‌‌ در دامنش افکنی سرش را
گرچه نظر تو با نظامی ‌‌ فرخنده شد از بلند نامی

او نیز که پاسبان کویست ‌‌ بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد ‌‌ خود وقت فرخی تمام دارد

آن رخ که مهرست پایه ش ‌‌ بشکفته که فرخست سایه ش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست ‌‌ در رونق پیش دعای شاهست

تا رفعت و قدر نام دارد ‌‌ از فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر با وجاهت ‌‌ با فتح و ظفر پر برکاتست

عالم همه ساله خرم از تو ‌‌ معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت ‌‌ توفیق رفیق کار بادت

چون گوهر چرخ صبحگاهی ‌‌ بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من ‌‌ پشت من و پشت زاده من

در مدح اتابک اخستان گوید

گوهر بکلاه کان برافشاند ‌‌ وز گوهر کان شه سخن راند
گر گوهر را بتعهد و پیوند ‌‌ ور کشش بنام آن خداوند

بسیار مرا العبید شاه امروز ‌‌ کو تو فلکست و من تو آموز
تا چون کرمش کمال گیرد ‌‌ اندر زر انرا اقبال گیرد

کان تاج نشین اوج سامیست ‌‌ خردسته ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکیست ‌‌ جسم ملکت و جان ملکیست

آن تو بیعت هفت بام زعهد ‌‌ هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر ‌‌ فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی ‌‌ فخر ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور ‌‌ منصوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران ‌‌ محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج ‌‌ کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده ‌‌ چشم ملک اخستان گشاده
همزوج دو مملکت بشاهی ‌‌ چون نور دو رنگ صبحگاهی

شروان ز تو خیزران جلالت ‌‌ خرزان ز تو خیزران عدالت
در مرکز خط هفت پرگار ‌‌ یک نقطه توئی نشانه پرگار

ایزد بوجودت پناه دارد — وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری — کز غایت زهد و هوشیاری

انجات رساند از عنایت — کآماده شوی بهر کفایت
هم نامه چو خسروان بخوانی — هم گفته بخردان بدانی

این گنج نهفته را در درج — یعنی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی — نامد ز قران هیچ عهدی

گر بر پدرش نظر نیاری — تیمار برادرش بداری
از آه نوازشش تمامش — رسم ابدی کنی بنامش

تا حاجتمند کس نباشم — سر پیش و نظر ز پس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه

آن چشم گشاده باد ازین نور — وان سرو مباد ازین چمن دور
بر روی تو شاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر و اوج منظر — افراخته باد ازین دو پیکر

در حکایت حال خویش و نقص منکران

برجوش دلا که جای جوشست — گویای جهان چرا خموشست

میدان سخن مراست امروز — به زین سخنی کجاست امروز

اجرا خور دست رنج خویشم — گر محتشمم بگنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم — مجموعهٔ هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد — منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم — کآیینهٔ غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی — دارد دم معجز مسیحی
نظمم اثر آنچنان نماید — کز حلق اصم زبان گشاید

حرفم ز تبش چنان فروزد — کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت — آوازه ز روزگار من یافت

این بی نمکان که نان خورانند — در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است — روبه ز کباب شیر سیر است

از خوردن من بکام و حلقی — آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی — دور از من و تو بژاژخایی

زین پیشه شنو و یاد می‌گیر — زانسوی دگر بیاد می‌میر
چون سایه شود به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل سرایی — او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصاید چست — او باز کشد قلاید سست

بازم چو بقصه نظم راند — قصه چکنم که قصه خواند
من خال زنم بقالب خوب — او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم
بر هر صدفی که افتد این نور — از سایهٔ خویش هست رنجور

سایه که نقیصه ساز مروت
ور طعنه گری فسون مروت
طرزی که کند ندارم آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم

پیغمبر کو نداشت سایه
آزاد و نگشت از طلایه
دریای محیط را که پاکست
از چرک دهان سگ چه باکست

هر چند ز چشم زرد گوشان
سرچشمهٔ زخم ز خون جوشان
چون بحر کرم کناره شوئی
اما نه ز روی تلخ گوئی

زخمی که چو چراغ میخورم چست
وز خنده چو شمع می‌شوم سست
کان کندن من که آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من به پنج مردم
جان کندن خصم من ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست
کالایش چارشنبهی نیست

در دیدن من بجای مژدست
بد گوییدم این چه بانگ دزدست
در دیدن من حلال بادش
بد گفتن من وبال بادش

بینند هنر و هنر ندانند
بد میکنند این قدر ندانند
گر با بصرست بی بصر باد
گر کور شدست کورتر باد

او دزد و من کدازم از شرم
دزد افشاریست این نه آزرم
انگوست نیازمند سودی
گر من نپی چه چاره بودی

نی نی چو بگدیه دل نهادست
گو خیز و بیا که در گشادست
گنج دو جهان در آستینم
در دزدی مفلسی چه بینم

واجب صدقات بر تهیدستان
گو خواه بدزد و گاه بستان
دریای درست کان گنجم
از نقب زنان چگونه رنجم

گنجینه ببند می‌توان داشت
خوبی بسپند می‌توان داشت
مادر که سپند بار دارم
با ورع سپند یار زارم

در خط نظامی ار نهی کام
بینی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز نامش
هم با نود و نهست نامش

زین گونه هزار و یک حصارم
با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن تیغ
هم ایمنم از بریدن تیغ

گنجی که چنین حصار دارد
نقاب در او چه کار دارد
انیست که گنج نیست بی مار
هر جا که گلی بود بود خار

هر نامور ی که او جهان داشت
بدنام کنی ز رهزنان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست
از حقد برادران نمی‌رست

عیسی که روش نداشت سوئی
میبرد خجای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود
هم خستهٔ خار بولهب بود

دیریست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری
نازرده ز من جناح موری

دری بخوشاب خود ببستم
شوریدن کار خود بجستم
زانجا که من حریف جویم
در حرف یکی سخن نگویم

در فستق کس که شیرم داد
لا عیبه که او ولیمهٔ دام
انکس که ز شهر آشناییست
داند که متاع ما کجاییست

وانگه بگرشی بمن کشد دست / نقصش نه نهم بجز تهی دست
خاموش ولا بتیز گویی / بیخور جگری بتازه رویی

چون گل بر جیل کوس بیرزن / بر روست کشنده بو پس رزن
مادر و زخون خویش میدار / آزار کسی که میازار

بر عیب کلاه پوش میدار / آزرده تو به که خلق یابد

در نصیحت فرزند محمد نظامی گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آنروز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ عالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / مهمان خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه پسکالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وآیین سخن وریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کین ختم شدست بر نظامی

این مرتبه گرچه پس بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان

وز ناف دو علم بوی طیبت / وان هر دو فقیه یا طبیب است
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز

میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / نزد همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی

پالانگری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمی توان نشستن

با این که سخن بلطف آبست / کم گفتن آن بسی صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در / کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست — آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست — چون خرد شود دوای انهاست
یک دو پسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش — تعظیم یکی آفتاب ازین بیش
گرچه همه کوکبی تابست — افزون جهتی ور آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغر می دهد بدستم

در رثای بعضی از گذشتگان گوید

آن می که چو اشک من زلالست — در مذهب عاشقان حلالست
ای بامید آن زنم چنگ — تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه — خواهم که شریک کم کنم راه
این نیز چو بگذرد ز دستم — عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل — کافکند چو صخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست — با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنبت جد — یوسف پسرم که می‌نوید
با دور بداوری چه کوشم — دوری نه چو رحو چون خروشم
باشد پدرم که مانده ز آدم — تا خون جگر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم — عرق همه ریز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و ز نوش — دارم تراجنه تن فراموش
ساقی بنشین بمن ده آن می — کز خون مزده بر کشد خوی
آن می که چو گنگ ازو بجوش شد — نطقش بمزاج در خروش شد
گر مادر من ز پیش کرد — مادر صفتانه پیش من مرد
از لاله گری کرا کنم یاد — تا پیش من آردش بفریاد
غم پیش خود از قیاس من داشت — گر دایه فزون ز قدر من داشت
زان شیشه کاس این درد — کز آب هزار دم توان خورد
با این غم و رنج بیکرانه — دارویی ز رامشت خانه
ساقی پی یار کیم ز پیشاست — می ده که ره رحیل پیشست
آن می که چو شور در سر آرد — از نای هزار پر برآرد
گر خواجه علی که خال من بود — خالی شد نشیب و بال من بود
از تلخ گواری نی نه نالم — ور نای گلو شکست نالم
شمشیر بسم ازانکه بود زنجیر — کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه — پیش آر میی چو ناردانه
آن می که محیط بخش گشتست — همشیره شیر بهشت ایست
تا کی دم اهل اهل دم کو — همراه کجا و همقدم کو
نخلی که بشهد خورد میکرد — آن شهد ز روی مرد میکرد
پیله که بریشمین کلاهست — از یاری همدمان راهست
از یاری همدمان کشد مور — آنرا که ازو فزون نبود زور
با هر که درین رهی هم آواز — در پرده او نوا همی ساز

۱۲۲

در پرده این ترانه تنگ — خارج تو دارند آهنگ
در چین نو همه حریر بافند — گر حله کهی حصیر بافند

در هر چه ز اعتدال بارست — انجامش آن نساز کارست
هر رود که با غنا بپا زد — در پرده غنا کشش نوازد

ساقی می مشکبوی بردار — بند از همه چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست — چون کوزه کوزن نباتست

این گره خاک پوش تا کی — زو خورده زهر نوش تا کی
آن خانه که عنکبوت باشد — گه بند و زخم و گه خراشد

گر بر بکسی کند شبیخون — گر دست کسی رهاند از خون
چون سیل بهند خانه را در — تا در شب خواب خوش نهی سر

این خانه که خانه وبالست — پیداست که ذوق چند سالست
ساقی بره نشاط بنشین — می تلخ زده و نشاط شیرین

آن می که چنانکه حال مردست — ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار مکن بپیچ کشی میل — کانجا بتقاضا چه رسد سیل

گر هفت سپهر چو اژدها هست — هر هفت سپهر نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی — گر زوی چو سو فتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام — صد گرزه چو چنین چنانکه یک کام
خاکی شو و از خطر میندیش — خاک از سر گهر سبا کنی پیش

کان گوهر ار چه تابناکست — منظور ترین حلقه خاکست
اوست بدیده در سه همکار — وان هر سه در و پست با پدیدار

ساقی می لاله رنگ بر گیر — رقصی بنوای چنگ در گیر
آن می که منادی صبوحست — آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن — دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری — وز عمر گذشته یاد ناری

وز عمر گذشته پیش خوردست — پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش — وا کرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خوانی — یا هفت هزار سال مانی
آخر نه چو عمر اسپری گشت — آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای عقبست — کوتاه و دراز را چه قربست
ساقی بصبوح بامدادم — می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد — زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو چرخ فرسوده بودن — وز آب چو موش مرده بودن

چون گل مگذار بزم جویی — بگذر چو بنفشه از دورویی
گر دی خری بکعبه گم کرد — در کعبه و دیده و اشتلم کرد

کین بادیه راز بی در ابست — گم کردن خرز من چه رابست
این گفت و چو گفت بار پس دید — خر دید و چو دید خر بخندید

گشا خرم از میانه کم بود — وایا نفسش اشتلم بود
گر اشتلمی نمیزدی گرو — خر می شد و بار زیر می برد

این ره که حصار شهسوارست / اقطاع ده زبون کشانست
بی بیشه ولی بسر نیاید / کز کاهلیان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی تنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید

با این طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند پشتیی کن / با زمره دلان درشتیی کن
می باش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل شوی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد / وز حیف بمیرد آدمیزاد
چون سوسن اگر حریر بافی / ور روی خوری از زمین صافی

خواری خلل درونی آرد / بیداد کشی زبونی آرد
ساقی منشین که روز دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ رهروان شد / هر پیر که خورد از او جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی

یا ذره نشین چو روی خورشید / تا تو کیی و بساط جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کآسودگی آورد سپاهی

از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نورست / ایمن شده آنکسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم بغم فرو بست / می ده که ز غم نمی توان رست

آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل به ز نصیب خاصه خویش / خاییدن ارزق کس میندیش

برگرد رخ از آن سبک رای / کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که ز اوج خویش گیرد / هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود و پیچد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند صلاح کوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بصلای نوش در ده

آن می که کلید گنج شادیست / جاندار وی گنج کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند / می باش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند / بر سفره قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند

چون وجه کفایتی ندارند / با رای شکایتی ندارند
آن آدمیت کز دلیری / کفر آرد و وقت بیم سیری

گر قوت شود یکی نواله / بر چرخ رسد نفیر و ناله
ور تر شودش بقطره بام / ور ابر کشد زبان بدشنام

ور یکجو به پنک تا بگیرد / در شک ور آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور / زالایش نیک و بد شوی دور

چون آب رز روی جان نوازی / با حمله رنگها بسوزی
ساقی زره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه بر ریز

آن می که به بزم ناز بخشد / در رزم به سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش کز پی سنگی / رهوار تر آی کز پی لنگی

گرد از سر این نمط فرو روب / پای بسر نمد فرو کوب
از رقص رونده چون فلک باش / گو جمله راه بر خسک باش

مرکب بده و پیادگی کن / لیلی خور و رو گشادگی کن
بار همه می کش ار توانی / بهتر ز چه بارکش توانی

تا چون که بنغمتی از پی کار / نغمت همه کس ز تو کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده

آن می که چو با فراغ سازد / چون تازه کند جگر نوازد
در راه تلی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی

با سرخی دیده چون گل / تا چند کنی شغب چو بلبل
زور شکن است پر منیکن / تیغت قوی سپر شکن

تا بارگی تو پیش تازد / بر باز تو چرخ پیش سازد
زین واگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای

یکباره سبقت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری
چینی که چو به شکسته گردد / از عقدهٔ زخم رسته گردد

ساقی شبنش رسید جامم / تر کن ز زلال می دمامم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و رای نشار / ای مانده ز کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه بر بند / یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو غلط مبند در راز / جان در علهٔ آن رحمت انداز

بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب عجازه چند رانی
آن به که نظامیان این راه / بر چشمه زنند چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون
جامی ز زلال عشق در نوش / لیلی دل آور اندر آغوش

آغاز داستان لیلی و مجنون

دانسنده داستان چنین گفت / آن لحظه که این در دری سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر روایی

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری مروّی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری

درویش نواز و میهمان دوست / اقبال ورد چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش
شاخی بدر آرد از درخشش

یعنی که چو سرو بار ریزد
سرو دگرش ز بن بخیزد
زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

گر سرو ز بن کهن ببیند
در جایش سرو نو نشیند
تا چون بچمن سپید تذروی
سروی بنشیند بجای سروی

میکرد بدین طمع کرمها
میداد بسایلان درمها
بدره بهزار بدره میجست
میکاشت سمن ولی نمیرست

زر میطلبید و در نمییافت
ور جستن در عنان نمیتافت
واگه نه که در جهان رنگی
پوشیده بود صلای زنگی

هرچه آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است
چون درنگری صلاح کار است

دری که در او نیاز بینی
نایافته به چو بازبینی
بسیار غرض که در نورد است
پوشیدن آن صلاح مرد است

هرکس بتکیت هست دربست
واگه نه مصلحت در و چیست
سر رشته غیب ناپدیدست
بس قفل که بنگری کلیدست

بیچاره کسیست آدمیزاد
خاکی که چو بشکنی برد باد
خوش باش در انچنین مغاکی
برخاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل دربند
ایزد بتضرعی که شاید
داد آنش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری تابناکی
شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزانه خیزی
میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود بدایه داد آن
تا پرورشش شود ز پیر اوان
دور از نفسش بحکم رایگانی
پرورده بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند
حرفی ز وفا بدو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند
دل دوستیی در او نهادند

هر میل که بر رخش کشیدند
افسون ولی برو دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست
چون برگ سمن بشیر میشست

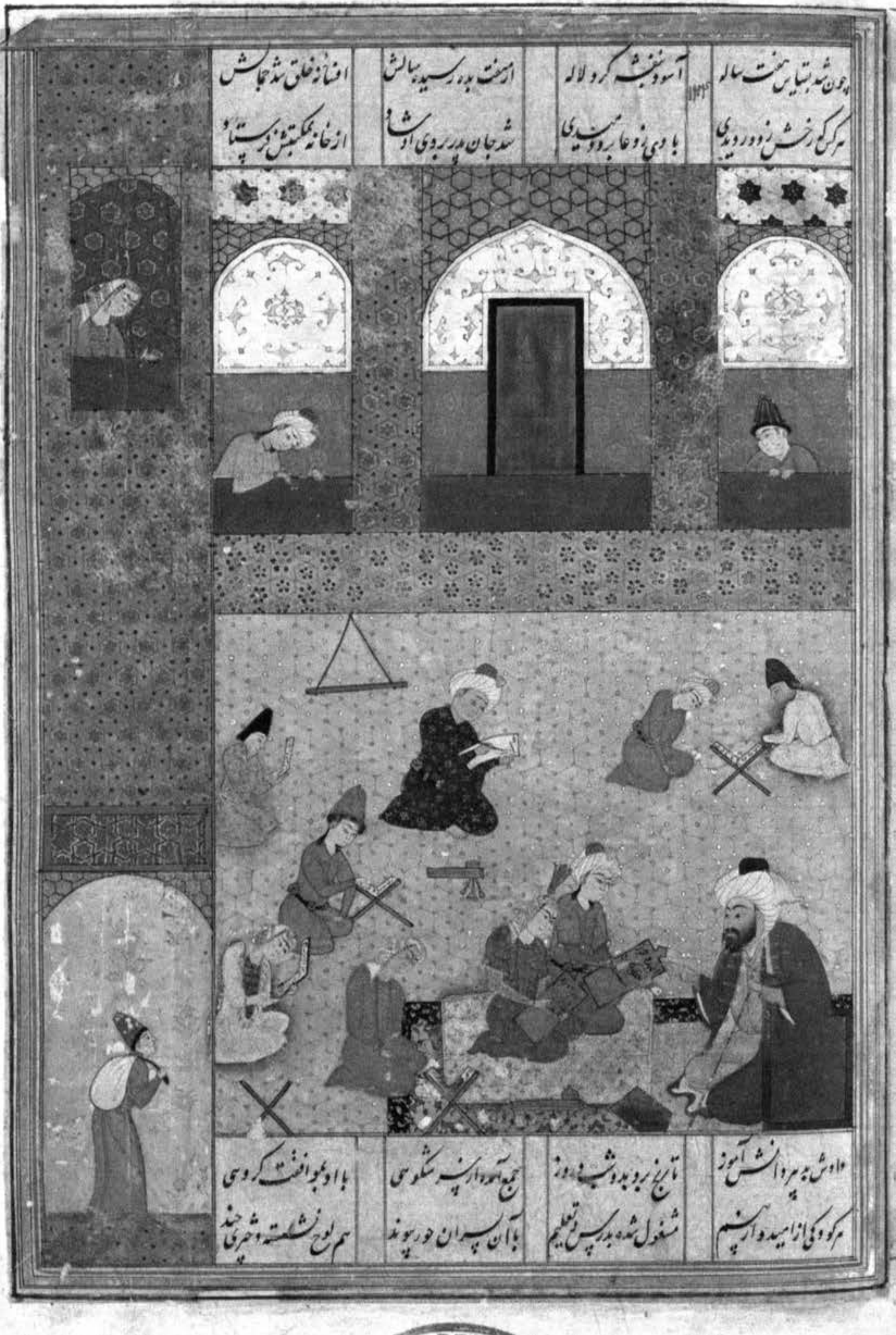
گویی که بشیر بود شهدی
یا خود چو مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته چون دو هفته

چون شرط هنر تمام کردند
قیس هنریش نام کردند
چون بر سر او گذشت سالی
بنمود جمال را کمالی

عشقش بدو دوستی آب میداد
زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی
میرست بباغ دلنوازی

چون شد بتمایش هفت ساله — آسود بنفشه گرد لاله
هر کس که رخش ز دور دیدی — با وی ز دو عالم برگزیدی
از هفت بده رسیده سالش — افسانهٔ خلق شد جمالش
شد جان پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد



داوش بپیر دانش آموز — تا رنج برد بدو شب و روز
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم
جمع آمده از پی شکوهی — با او بموافقت گروهی
با آن پسران حور پیوند — هم لوح نشسته و خبری چند

هر یک ز قبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله / در سفته درش هم طویله
آفت رسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی بنظاره گاهی
شوخی که بغمزه کینه / سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی / گشتی بکرشمه جهانی
ماهی و بی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر دهنی بهر چه خواهی / شکر شکن از شکر چه خواهی
تعوید میان همنشینان / درخورد وگن ز نازنینان

مجموعه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش

گلگونه روی خویش پرورد / سرمه ز سواد ماه آورد
بر رشته زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هوایش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / جان داد و بجان دل خریدش

او نیز هوای قیس محبت / در سینه مهر و مهر سرشت
عشق آمد و جام کام دارد / جامی بدو خوی خام دارد

مستی بنخست باده نخست / افتادن و نافتاده نخست
چون از گل مهر بو گرفتند / با هم همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده / دل داده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران صفت مقال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند

یاران ز شمار پیش بودند / و ایشان ز شمار خویش بودند
یاران بخیال درس و تکرار / ایشان بوصال لمس و دیدار

عاشق شدن لیلی و مجنون بهمدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
گردون فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سپهر ترنج بازی / گردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند

بر آن تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون یکچندی بران برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی / پرداخت ز تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دولشکی قرارشان برد

زان دل که به یک نگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی / وین راز چنیده شد به هر کوی

زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه بشکست / خوشبویی او گوای مشکست
با او که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال حال برداشت

کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی به هزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر / بر شیفته دل شد چه تدبیر

زان پس خور عقل پیش دیدند / در دیده روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / بگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک درید و هم خر افتاد
آنان که نه اوفتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی / میداد برین سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند

از طعنه گری زبان کشیدند / ز آهو بره پرده را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز چشم اشک پرخون

میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری

او میشد و میزدند سر پس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز مهار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد

میراند خری بکردن خرد / خر رفت و عاقبت پسین برد
دل را بدو نیمه کرد چون نای / تا دل بدو نیم خواندش بار

کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل درآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور / دل در غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفتند / نا سوده بروز و شب نخفتند

میگشت مدبر خویشتن را / بی محنت دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی / میگفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او نیز به یار و یار در بند / از یکدگران ببوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان   پنهان شدی بکوی جانان
در بوته زدی و باز گشتی   باز آمدنش و راز گشتی

رفتنش به از شمال بوی   باز آمدنش بسال بوی
در وقت شدن هزار پر داشت   چون آمد خار بر جگر داشت

میرفت چنانکه آب در جوی   می آمد و صد گره در راه
پای آبله چون سوار میرفت   بر مرکب باد سوار میرفت

با او ز پی داشت و چاه در پیش   چون شد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی پای   هرگز بوطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون گوید

سلطان سریر صبح خیزان   سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی   زنجیری کوی عشقبازی

قانون مغنیان بغداد   بتاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس   رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته بود و پیدا   هاروت معلق سار شیدا
کیخسرو بی کلاه بی تخت   دلخوش کن صد هزار بی رخت

اقطاع ده سپاه موران   اورنگ نشین پشت گوران
دراجه حلقهای وسواس   وارنده پاس و بی پاپس

مجنون غریب دلشکسته   دریای زجوش نانشسته
یاری دو سه داشت دلرمیده   چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه   رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب روی لیلی   با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی   نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش   لیلی بمقام هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه   ساکن نشدی مگر بدان کوه
بر کوه شدی ز نیروی دست   وافتان خیزان چو مردم مست

آواز و نفیر بر کشیدی   بیخود شدی و سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی   با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز   در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست   بر خاک ره اوفتاده تست

از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
با وی نفس تنش از دیارت   خاکیش بده بیادگارت

هر کو نه چو باد بر تو لرزد   چه باد که خاک هم نیرزد
آنکس که نه جان تو سپارد   آن به که بقصد جان بر آرد

قندست لبت اگر توانی   از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند

هم چشم بدی رسید ناگاه   گر چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که هستم   شد چون تو رسیده زیستم

بن میوه آبدار چالاک — کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه صد کشت — زخمی که کشنده زخم انگشت

نیلی که کشند گرد رخسار — ست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست — هم چشم رسیده کسوفست

هر کنج که برقعش بپوشند — در بردن او همه بکوشند
روزی که هوای پرنیان پوش — خلخال فلک نهاد در گوش

رفتن مجنون بدر خرگاه لیلی

سیماب ستاره کار از آن حرف — شد ز آتش و آب رنگ شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب — با آن دو سه یار زار بی‌تاب

آمد به دیار یار پویان — لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت — بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه — بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد — آن دید درین و نوحه‌گر کرد

لیلی چو ستاره در عماری — مجنون چو فلک به پرده‌داری
لیلی چه سخن پری وشی بود — مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی ز خز و تن چنگ در بر — مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز — مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست — مجنون چو قصب بر ابرش سست

لیلی بدرخت گل نشاندن — مجنون بنشاط در فشاندن
لیلی کله بند باز کرده — مجنون کلها دراز کرده

لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش برده — مجنون چو چراغ پیش مرده

لیلی بکرشمه زلف بر دوش — مجنون بنوا‌ش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی — مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون پرند میدوخت — مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون در اشک دانه میکرد

لیلی می مشکبوی در دست — مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده او ازین و بویی — وین راضی از او بگفت و گویی

از بیم تجسس رقیبان — سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست — وان تک زدن از میانه برخاست

چون راه دیار یار بستند — بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز شقت جدایی — کردی همه شب غزلسرایی

مردم ز دیار خویش پویان — بر بخت شدی سپید گویان
یاری دو سه از پس او فتاده — چون او همه عور و سر گشاده

سودا زده زمانه گشته — در رسوایی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او — غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند و پند نشنود ... گفتند فسانه چند بشنود
پندار چه نیز ار سودمند است ... چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بماند در بند ... رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی ... بیچاره شده ز چاره سازی

رفتن پدر مجنون بخواستن لیلی

پرسید ز محرمان خانه ... گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داد است ... کز بوده پدر چنین فتاد است
چون قصه شنید رای آن کرد ... کز چهره گل فشاند آن گرد
کان در که ازو جهان فروزد ... بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را به صد زین ... خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر ... بپسندند بران مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت ... با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای ... کاهنگ سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اگر تواند ... آن شیفته را بمه رساند
چون سید عامری چنان دید ... از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست ... کروار همه سوی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی ... میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام ... آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی ... از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند ... وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری یکبار ... گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم ... درواکن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست ... وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت ... کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند ... فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ زاد است ... بر چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد ... چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم ... بخجلت نبرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه ... دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم ... هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی ... بفروش متاع اگر بهوشی
چون گفته شد این بسیج فرخ ... دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است ... میگو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آید ار بپیشم ... بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمار است ... دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدنام ... فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید ... دیوانه حریف ما نشاید

اول بده دار عاقبتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنیست دیگر

گوهر بخلل چو شد نشوان / در رشته وصل کشید نتوان

وای کز عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند

با من بکن این سخن فراموش / ختمست برین و گشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند / جز بار شدن رهی ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم کشیده

مشغول شد آنکه کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند

وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می‌فشاندند

کاینجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان اوج پرور

یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه سای هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی

بگذار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان

یاری که دلت ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی که نه جان تست خاموش / آن به که ورا کنی فراموش

گم کردن مجنون از عشق لیلی

مجنون چو شنید پند ایشان / از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را

آن کز دو جهان برون نهد تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست

در آتش درید و درع بر دوخت / زنجیر برید و بند می‌سوخت

میگشت بدور چون غریبان / دامن بدریده تا بدامان

برگشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی گویان بهر کوی

احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی / خندید و همی گریست بر وی

او فارغ ازانکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست

حرف از ورق جهان سترده / می‌بود نه مرده و نه زنده

بر سنگ قفا و خوار چون گل / سنگ دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی / با داغ و دریغ و دردناکی
چون مانده شد از عتاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه

بنشست و بهانهای بکر بست / کاوخ چکنم و وای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز خانه بکوی ره ندانم

نه بر در یار چون پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده / هی طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند / گه عاشق و بت پرست خوانند

چون زر منگر که زر پرستم / کل بر دو ستم نه کل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم

یاری که چو گل مطیعم اورا / در کشتن خود شفیعم اورا
گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم

آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران بچنان شدست کامم / کابادی خویش چشم دارم

ای کاش که بر من اوفتادی / جائی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشم در آرد / دود از من ناتوان بر آرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در جهانم / دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خوار / یاران مرا ز نام من عار

خون چو من خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس دود / بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود بر دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهتم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بمن کشید رایش / نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و ز ره کنید راهم

من گم شده‌ام مرا مجوئید / با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید از دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم / دل خرم کن بیک پیامم

دیوانه منم برای تو تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / بگذار مرا رسن بگردن

زلف تو دریده سر چه دل دوخت / این جامه کتی ورا که آموخت
دل بردن زلف تو بزورست / هندو نه که روزگار کورست

کاری بکن ای نشاط کامم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم

بی کار نمی توان نشستن / در کنج خطات دست بستن

بی رحمتم اینچنین چه پانی / از رحم بر سرم مگر نخوانی

آسوده که رنج بر ندارد / از رنج خوران خبر ندارد

سیری که نهاد گرسنه را خوان / خردک شکند بکاسه در نان

آنرا چه خبر ز آتش گرم / کو دست ز یخ زند ز آزرم

ای هم من و هم تو آدمیزاد / من برگ خشک و تو شاخ شمشاد

ز رنج کجا چو زر عزیزست / زان یکمن ازین یکی پشیزست

ای راحت جان من کجایی / در راحت من چنین چرایی

جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست

یکشب ز هزار شب مرا باش / یکرای صواب گو خطا باش

گردن بکش از قضای این کار / در گردن من خطای این کار

این غمزده را اگر کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوزست / زحمت ز پی کدام روزست

گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من درو ریز

ای ماه نوم پستان تو / من شیفته نظارن تو

بر گرد توام همی نوازند / کاشفته و ماه نو نشانند

از سایه نشان تو بپرسم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم

من کار تر آبپایه دیده / تو پایه ز کار من بدیده

بوی دل و جان ز من چه سورست / این بازی نیست دست زورست

از حاصل تو که نام دارم / بیچاره صلیی تمام دارم

در وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو در امید هستم

بر پیند طفل تشنه در خواب / کو را ز سبوی تو دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید

پایم چو دو و لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دو یا و لام و ا دو

دو یا و دو لام نام لیلیست / یارب چه هست و این چه لیلیست

عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر تن درآید این راز / با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت و جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازین قدم نگردد



آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش باش / چون گل به نسیم عشق خوش باش

واکنون که گلش ز خیل یابست / آن قطره که ماند از گلابست

من تیره دران گلاب خوشبوی / خونین مکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خراب نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
میکرد و نیایش از پی سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
برداشته دل ز کار او بخت / درماند پدر بکار او سخت
هر شیفتگی گران نوردست / زنجیر ز صلاح هر دو بست
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پدر رفت که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد صرف رهش بسی خزانه / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه کن دو دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق عشق بازی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدائیت / وانگه بکمال آشنائیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشقتر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چو مویی از غم
یکموی مباد از سرش کم

بی باده او مباد کامم
بی تکیه او مباد نامم

گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم

میداشت پدر بسوی او گوش
این قصه شنید گشت خاموش

چون رفت بخانه سوی خویشان
گفت آنچه شنید نزد ایشان

زو زمزمه چو شنید گوشم
کاورد چو زمزمی بگوشم

او خود همه کام و رای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش

آگاه شدن پدر مجنون از قصه قبیله لیلی

کز غایت عشق و بی‌ستانی
شد شیفته نازنین جوانی

لیلی ز گزاف یاوه گویان
در خانه غم نشست مویان

کاشفته جوانی از فلان دشت
بدنام کن و بلای ما گشت

در حلقه ما ز راه افسوس
که رقص کند گهی زمین بوس

بر سر غزلی که می سراید
صد پرده دری همی نماید

لیلی ز نفیر او بر آشفت
کان باد هلاک این چراغ است

چون آگه گشت شحنه زین حال
وز آبله پای و سخت قتال

از عامریان یکی خبر داشت
این از جای خویش برداشت

کان شحنه جان ستان خونریز
آبی تند است و آتشی تیز

آن چاه گشاده سر که پشت
ور یافتنش بجای خوشت

ز مو و مدد و پستان همزاد
تا در پی او روند چون باد

از حلقه او بگوش مالی
گوش او هم مباد خالی

جانم بفدای خال باوش
گر خون خورم ز ملال باوش

عشقی که چنین بجای خود باد
چندانکه بود یکی بصد باد

وانست که دل اسیر وا آید
در روی نه و واپسی روا آید

کین شیفته دل که در بند است
چون حلقه کعبه دید بربست

کشتم مگر این صحیفه خواند
کز محنت لیلیش رهاند

نفرین خود و دعای او گفت
افتاد و رقی بدست او باش

هر نیک و بدی که در شنیدند
در نیک و بدش زبان کشیدند

شخصی دو ز خویش آن قبیله
گفتند به شاه آن قبیله

آنها همه روز بر گشاده
جوقی دو سه از پس او فتاده

هر روز غزلی دگر کند ساز
هم خوش تو لست و هم خوش آواز

او گوید و خلق باد گیرند
ما را و ترا ابیات و گیرند

زنهار بده تو گوشمالش
تا باز رهیم از وبالش

شمشیر کشید و داد تابش
گفتا که بدین دهم جوابش

با سید عامری درین باب
گفت آفت نارسیده دریاب

ز سیم مجنون خبر ندارد
وانکه داند که پند دارد

سرگشته مدر ز مهربانی
بر حسب شیفتگی که دانی

آن سوخته را بدلنوازی
آرند براه چاره سازی

هر سو بطلب شتافتندش
جستند ولی نیافتندش

گفتند مگر اجل رسیدش
یا گرگ درنده دریدش

هر دوستی از قبیله گاهی
میخورد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او
از گم شدن نشانهٔ او

در گوشه نشین گوش سفته
چون گنج بگوشه‌ای نهفته

از مشغله‌های جوش بر جوش
سر گوشه گرفته بود خاموش

در طرف جهان شکار گاهی
خورشید شود مگر عاجی

گرگی که بزور شیر باشد
روبه به از این چو پیر باشد

بازی که نشد بجوز محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج

چون طبع باشتها شود گرم
گاورس درست را کند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست
در معده خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر
میخورد نوالهای چون زهر

میداد ز راه بی نوایی
کالای کپک در اروایی

نی نی غم او نه آنچنان بود
کز غارت او تهی توان بود

آن غم که بر او برات میداد
از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج می برد
بی آنکه پی‌ای بگنج می برد

شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی

چون لنگر پت خویشتن لنگ
معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه بیت مرد بی کس

چون طالع خویشتن نگانگیر
[illegible] کمان و وز وفا تیر

یعنی که وبال آن نشان داشت
کامیر کشش تیر در کمان داشت

جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه کسی نیافت محرم

مردود ز زنده چون در و دید
شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن بهر شماری
جز خامشیش نداد کاری

چون از سخنش امید برداشت
بگذشت و در آنجای بگذاشت

زانجا به دیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد

کانک بغلان خرابه تنگ
می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور
چون دید ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
رو از وطن قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانهٔ خویش را طلبکار

دیدش بوثاق گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سرایید
گه نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود از قفا گریزان

از بادهٔ بیخودی چنان مست
کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش
پس دلخوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج پدر و سر جهانم
عذرم بپذیر ناتوانم

می‌بین و مپرس حالتم را
میکن تعصبا حوالتم را

خواهم بخدا که در چنین روز
چشم تو نبیندم بدین روز

از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

وانی که حساب کار چون است
سررشته ز دست ما برون است

چون دید پدر جمال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند

پند دادن پدر مجنون را بار دیگر

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزی چو شبش شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بیقراری
وی سوخته چند خامکاری

چشم که رسید در حالت
نفرین که داد گوشمالت

خون که گرفت گردنت را
خار که درید دامنت را

از کار شدی چو کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود چو من تو بخت
نخجیش رسد نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنه دشمنان شنیدن

دل سیر نگشت از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی
کآب من و سنگ خویش بردی

در خرده کار خنده کاری
چیست این بزرگ بیقراری

عیب ار چه برون پوست بهتر
آیینه دوست دوست بهتر

آیینه ز روی راست گویی
ننماید عیب تا نشویی

بنشین و زوال ها کن این درد
آن به که نکو بی آمین پرد

گیرم که نداری این صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی
آیی و عتاب کنی نگاهی

هر کس بهوای دل تکی راند
وز بهر گریختن تکی ماند

بی باده کنایتیست مستی
بی آرزوی ازو پرستی

تو رو و زنی و من انم جان
تو جابه دری و من برم جان

تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو پیکه هست
این سکه ز درها کن از دست

عشق ار ز تو آتشی بر افروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
گز دانه شکفت نیست رستن

کاری که نه زو امید داری
باشد که به امیدواری

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریز پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره‌گشایی است
فیروزی خاتم خدایی است

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولت نهادند

گر صبر کنی بصبر بی تنگ
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که جهان فراخ رویست / پالایش قطره‌های جویست

آن کوه بلند کاین مغاکست / گرد آمده ریزه‌های خاکست

هان تا نشوی بصابری سست / دولت بدرنگ می‌توان جست

بی‌رای مشو که مرد بی‌رای / بی‌پای بود چو کرم بی‌پای

دستی زن و دامنی نگهدار / بی‌ره چه روی قدم بره دار

با دولت رهنمای ره‌دان / آسان بربی بمنزل آسان

روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ وار آن خرد

خود دل بکسی چه بایدت داد / کو نا ورد ت سپاس لها باد

او چون گل و تو چو پای در گل / تو تنگ دل و تو تنگ بر دل

کو با تو حدیث او نگوید / رسوایی کار او نجوید

زهریست نهفته پس داون / گرشوم زده را اگر پس داون

مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه همچو سیل خارد / تا هندستان سیاه نارد

جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه جان گرخان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد / زان آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه / میدار ز هر دو چشم بر راه

منشین که شحنه در کمین است / زنجیر مبر در آستین است

تو طفل رهی و فتنه ره‌وار / شمشیر مبین و سپر نگهدار

پیش آر ز نو بستان نی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر خود را

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد ولب طرب ز انگیز

گفت ای فلک شکوهمندی / بالاترت از فلک بلندی

شاه زمن و زمین اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم / زمن بوجود و تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی‌تو مباد زندگانی

زین پند چنین که داوی / ز سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه‌روی / کافتاده بجو و بهنیم این کوی

زمنیان که برقرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم

تن بسته بند آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد شوان / وین بار ز خود نهاد شوان

گویم که چگونه چون کنم چون / آرام تو هست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد در من / سوزو نه بیکی هزار خرمن

شاهانه علم بچتم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه / در اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور

بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز من بشوید

گر کار بگاه جستنی بودی / ناخواسته کس بیار نبودی

۳۱

خونریز چو پیش خانه ریزم سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق ز خنده لب ببندم ترسم که بسوزم ار بخندم
تنگ از دل تنگ من بکاهد ولتنگی خویشتن که خواهد
گر دوست رسی بدی درین راه من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست بر گردن کار کار ما نیست
خوشدل تریم من بلاکش او کیست که دارد او دل خوش
خونریز چو پیش خانه ریزم سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق ز خنده لب ببندم ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چه نخندی گریست نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد سوز از دو جهان برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری میکرد بدین ضعیف زوری
ز قهقهه مور بی کرانی کای کبک تو آنچنین ندانی
شد کبک ورای قهقهه پست کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی مستور ز مور گشت حالی
قهقهه کآنچنین زند مرد سنگی که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست ور خورد هزار گریه پیشست
چون من بغم و عذاب بگنجم راحت بکدام عشق بسنجم
آن پیر خری که میکشد بار تا جانش پست میکند کار
آسوده کسی انکه بدیده کز زیستن چنین ببرید
در عشق مگو که تیغ تیزست کین عشق در اصل جانه خیزست
سر گو برود ز تیغ یاری انداخته به تیغ خالی
در عشق چه جای بیم تیغست تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان بترسد جانان طلب از جهان بترسد
چون ماه من او فتاد در تیغ دارم پس تیغ کو سر تیغ
سر گو ز فدا دریغ باشد آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتادست با ناخوشیم خوش او فتادست
جانیست مرا درین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت
زینسان پدرش شکسته گریان زینسان پسر او فتاده حیران
پس بار دگر بخانه بردش بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل ز شور بختی میکرد صبوری بسختی
پس پرده دریده راه برداشت سوی در و دشت راه برداشت
چون گرم شدی ز عشق حدیش بر روی نشاطگاه نجدش
برجنه شدی چو شیر سرمست آهن بدو پای و سنگ در دست
چون بر زدی از نفیر جوشی گفتی غزلی بهر خروشی
بر هر طرفی خلایق انبوه نظاره شدی بگرد آن کوه

نظاره گروه شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفه در آفاق / زان غنچه غنی شدند عشاق

بازی کردن لیلی در فراق مجنون

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرکار / وز هفت خلیفه چابکی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و شمع بستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن گنج حسن پرداز
پیرانه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیربر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ و غنچه وری / میکرد بعشوه خلق زیری
از جادوییی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت خنده سازی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی رست / چشمش سپر و زلف و محبت
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهو آن شکارش
در حلقه زلف وقت نخچیر / برکرده شیر بسته زنجیر
از رخ گل و از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا ادا و میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ زماه پیشی / گلرا دو پیاله داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بپر و بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت گزید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که بود راه بسته / می بود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع ز بزم خنده میرست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گلرا ابر شک میخراشید / وز چوب حریف میتراشید

۱۴۳

می سوخت بر آتش جدایی / نه دود و نه روشنایی
پیدا شبی چو باد و مه کرد / پنهان جگری چو خاک می خورد

آیینه چو رو به پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه کسی نه غمگسارش

از بس که بسایه راز می گفت / همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پری وش

خنیاگر زن صریر دوکست / تیر آلت جبهه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر بیکر آهنگ

گر یکسر تیر کارگر شد / سرگردان دوک ازان دو سر شد
دریا دریاش گهر آمیخت / کشتی کشتی ز دیده در ریخت

میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و داغ غم نخورده
در گوش نهاده حلقه از زر / چون حلقه نهاد گوش بر در

با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بماند چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام وشش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی

ابری که از آن طرف گشادی / جز آب سخن درو ندادی
هر جا که ز کنج خانه دیدی / زان رو غزلی روانه دیدی

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به سنگی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری ز در همی سفت / چون خود همه بیت فکر می گفت

بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آنرا که کسی جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی

آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص در گرفتی
بر راه گذر فکندی از بام / وادی ز سمن بپر و پیغام

پنهان ورقی بخون سرشتی / وان مشک خود بر آن نوشتی
بر روی و بدان غریب وادی / کز وی سخن غریب وادی

او نیز بدیهه روانه / گفتی به نشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند

ز آوازه آن دو بلبل مست / هر غلغله که بود بشکست
آن سرو و بر نسیم خوش آواز / بی ساز نبی بریشم ساز

بر رود و رباب و ناله چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی نه نکته گفتن / وز چنگ زنان نوای خفتن

از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کرده / در هر دو زبان دراز کرده

وایشان زده گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی بتماشای بهار

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان / چون سکه ز روی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوا باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

یسرابی سبزهای نوخیز / از لؤلوی تر زمرد انگیز

لاله ورق گشاده وان حرف / افتاده و سایه‌اش بشنگرف

زلفین بنفشه در درازی / در پای فتاده وقت بازی

شد باد و بکوه شوار گیری / گل بافته پستبرق حریری

غنچه کمر استوار می‌کرد / پیکان کشی ز خار میکرد

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ

شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار ز نار روان کردن

سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطرهای باد و / خون از رگ ارغوان گشاده

سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفت چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

زان چشمه سیم کز سمن رست / سنبر ورقی که داشت بشست

گل دیده بتیر پس باز میکرد / چون مثل بندیده ناز میکرد

در آج زوال کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه میریخت

مرغ فاخته بر سر چنانی / در زمزمه حدیث یاری

بلبل بدرخت سرکشیده / مجنون صفت آه برکشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری

در فصل چنین گلی همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گلزار بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام

در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببیند / در سایه برگ گل نشیند

با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد

از زلف و بنفشه را دهد تاب / وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری

از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه و سایه نخل بندد / بر صورت سرخ گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود / نی سرخ گل و نه سرو بن بود

بو وش عنبر خش آنکه در پناهی / چون سوختگان بر آرد آهی

با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید

با بوی نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بار از دلش اوفتاده گردد

نخلستانی بر آن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هم خرقه نخل نخلکاهش / در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه بسبزه گل همی بست
با سروقدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار

بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد دمید و سرو می رست
تا بلکه چمیدنی نشاط صهبا ساخت / و آخر ز نشاط باز پرداخت

تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی / می گفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار / ای چون من و همچو من گرفتار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای با دل گرم و با دل سرد

ای آزاد انکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو نار چینی

گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم زانکه دهی به من پیامی

تا کرده سخن بسوز پرواز / کز راهگذر بر آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / می گفت ز گفتهای مجنون

کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بخدنگ خار سفتست / لیلی چو بکام یار خفتست

مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده / لیلی بچه حجت آرمیده

لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه تنگ دل کرد
زان سرو تبان بوستانی / می دید درو یکی نهانی

کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون بار شدند سوی خانه / شد در صدف آن دری یگانه

وافکند ز راز نانهفته / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد

مادر ز پی عروس ناکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می گفت گرش کنارم از دست / آن شیفته گشت و این شود مست

در صابری بدو تمام / برناید ازو و زو سرانجام
بر حسرت او دریغ می خورد / می خورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری | می بود چو ماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون صبح | میخورد غمی نهفته چون گنج
دلتنگ چنان که بود میزیست | بی دلشدگی به عشق در گیست
فهرست کش بساط ایاغ | بر دامن سخن چنین کشد داغ

آمدن ابن سلام بخواستگاری لیلی

کانروز که مه بباغ میرفت | چون ماه دو هفته کرده سرهفت
گل بر سر سبزه دسته بسته | بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر | پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی | دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و مایه | در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات | کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش | بخت ابن سلام کرده نامش
هم صاحب مال و هم قوی پشت | خلقی سوی او کشیده انگشت
واگه نه که گر چه گنج بازد | با با و چراغ او نسازد
بر آنکه گرفت کس در آغوش | این نکته نکرد شدت فراموش
چون سوی وطن نهاد از راه | بود بوش طمع وصال آن ماه
حاجب طلبید و پس فرستاد | در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستگاری | در موکب خود کشند عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک میریخت
در رفت هزار گنج شاهی | زاشتر گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی | در جستن آن نگار دلجوی
خواستگاری به پیشبوسی | سنگی و زر بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند | امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویشت | لیکن قدری درنگ مشت
کاین تازه بهار بوستانی | دارد مرضی ز ناتوانی
چون مار نهیبش بار بندیم | شکر ریزیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد | انشاء الله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند | می باید شد بو علی خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد
گر زانکش بطوق زر درآرم | با طوق گشتن تو سپارم
چون ابن سلام از آن نهانی | شد نام فزون شکیبسانی
مرکب بدیار خویشتن راند | بنشست و غبار راه بنشاند
لیلی پس پرده در عماری | در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته | در پرده نای و چنگ رفته
نقش و سخن غزل پیرایان | ریحانی معطر سرایان
در پرده عاشقان خمیده | زخم دف مطربان شنیده
افتاده چو زلف خویش در تاب | بی مونس و بیقرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا

آشنایی مجنون با نوفل

مرکب ز هزار زور میراند / پیسی به هزار در میخواند
برنجد شدی تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ وجدی
بر زمزمه عشق کوفتی پای / در صدمه آه او رفتی جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از زمره ولان ملک آن بوم / بو واهن تاب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت کیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز پی قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / می گشت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مو به بندی
محنت زده غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه پاش او فتاده دم
میخواند دو بیتی از سر جوش / کانکس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
گر مهر زنی بدین حزینی / دیوانه کشش چنانکه دانی
کز دوست به روز و شب گویان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر کز آن دیار پوشید / شعری چو شکر بر او برویید
ور کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / هستند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که مدد دهند جامی
گیرد ز هزار حیله یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که مراست لازم اکنون
کاین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / ران باز گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
وان شیفته ز ره رمیده / بی دوست نواله‌ای نخورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمیراند
گوینده چو دید کان جوانمرد / زانها که شنیده آرمیده
با او به بهانه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش درآمد

میزد جگرش ز بیم در جوش | میخواند قصیده‌ها چون نوش
در هر سخنی نمانده خوشش | می‌گفت بدیهه چون آتش

خوشدل شد و آرمید با او | هم خورد و هم آشامید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی | میکرد عمارت خرابی

گر دوری آن چراغ پرنور | تا تا نسوزی چو شمع گوذر
گورا بر زور پر زور بازو | گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ منش قفا بگیرد
گر ما شود چون شرار در سنگ | چون آهنش آورم فرا چنگ

تا همسر تو نگردد آن ماه | از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز پدر امیدواری | میکرد بصبح حق گزاری

کین قصه که عطرسای نغزست | گر ز آنکه فریب نیست نغزست
او را چو من رسیده خویی | ما را ندهد بهیچ رویی

سرگشته شوان بیاد و داون | ناپاک بد بوی زاده داون
او را سوی ما کجا طوافست | دیوانه و ماه نو گزافست

شستند بسی بچاره سازی | پیراهن ما نشد نمازی
گر ورد لبی سپید سیمی | از ما نشد این سپید کلیمی

گر دست ترا کرانهی هست | از دست رسی بود نه زین دست
آن باد که این دو حال زنانی | باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی | فردت باشد که در راه رفتی
در چشمه این سخن سرابست | بگذار مرا تا ثوابست

تا پیشه خویش پیش گیرم | خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او | شد تیز عنان بیاری او

کو تیر غریب و هم جوان بود | آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب همسال | همسال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند | اول بخدایی خداوند
و آنگه برسالت رسولش | کایمان ده و عمل شد قبولش

کز راه وفا بتیغ و شمشیر | کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نی صبر بود نه خورد و خوابم | تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن چه کنم که وقت یاری | در نیم رسیم فرو گذاری
تا آمده آن نگار در شست | داری ز من ز کار من دست

لیکن نتوانم توقعی هست | کین شیفتگی گذاری از دست
بنشینی و پاکی پذیری | روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهادن | وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید | در خوردن آن حیات جان دید

آسود و امید کی رها کرد | با وعده کرده آن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته | آبی زده و آتشی نشسته

۱۳۴

با او بقرارگاه او تاخت | در سایه او قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید | آرام گرفت و باده نوشید

در رسم عمامه بر و بست / با او بشراب و در رو نشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پور پارس یافت
شد چهره زرد وش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرکار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داشت / باز آنچه ربود باز پس داشت

حکایت مجنون با نوفل در حق لیلی

شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری وحشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / وادند بدست سرخ گل جام
مجنون بشکفت از گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی‌کرد / می خورد بخیال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد دعوی مهر داده پیشی / با بیم وفا نکرده خویشی
مرپرفته که پشت آورم نوش / در رفته خویش کرده مدهوش
آورده مرا بلعب پیچی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و سوگند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یکدم هم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری صد بلی نمودن / آنگه بخلاف عهد بودن
ای یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مراکنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

برحت و بزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد و گزین کارزاری / بر تن چو درع در سپاری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر بسینه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کانجا که من و لشکری چو آتش / حاضر شده‌ام تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بتوانمش که دادم — او را به سرای او رسانم
هم گشته تشنه آب باید — هم آب رسان ثواب باید

چون قاصد شد پیام آورد — شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست — لیلی نه کلیچه قرص ماهست

کس را سوی ما نه دسترس نیست — زنگار ز تو کار سنگ بیش نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام — باز آمد و باز داد پیغام
باور کنش چو لا ابالی — فرمود که باز گرد حالی

چون تیر برو بکام و ناکام — وز من بقبیله گوی پیغام
کای بیخبران ز تیغ نرم — فارغ ز نشیمن گرم خرم

از راه کسی که موج دریاست — خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار — آورد پیام ناسزاوار

آن خشم درو چنان اثر کرد — کاتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر

وز شیان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعرها به انبوه
بر بوقلمیان نعل کشادند — شمشیر بشیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر جوی خون گشاده منقار

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران — پنجه شکن سپاه شیران
شمشیر ز خون چو جام بر دست — میکرد دگر جرعه خاک را مست

پولاد و تیغ مغز پالای — سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پر جوش — کر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقهٔ اجل که جست — پولاد ز سنگ خود میرست
زوبین بلا سیاست انگیز — سر چون سپر موی بلیان تیز

خورشید درفش ده زبانه — چون صبح درین صد نشانه
هر شیر سیاه ایستاده — چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دویدن — دیوان سپید در دویدن
هر کس مصاف در سواری — مجنون بحساب جان سپاری

هر کس فرسی بجنگ می راند — او جمله دعای صبح میخواند
هر کس بطلب تیغ می گشت — او خویشتن از دریغ میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی — آمیخته صلحی از مصافی
گر شرم نبایدش چو تیغ — بر لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش مصاف کردی — با موکب خود مصاف کردی
گر دوست سپش بدی بتقدیر — با هم سپران خود زدی تیر

گر خنده دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی
گر دل نشدیش پای بستی — پستی کن خویش را شکستی

می بود درین سپاه جوشان — در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده — وانجا مدد عازیک فشانده

از قوم وی ار سپاه او شدای	بر دست بزنج بوس و ادای	وان گشته که بد ز خیل یاریش	می گشت بچشم اشکبارش
گروه سر تیره زین طرف راست	سرنیزه فتح از آن طرف خواست	گر لشکر او شدی قوی دست	هم تیر بربخت و هم شکست پشت
در جانب یار او شدی چیر	نوید ی ازان نشاط چون شیر	پرسید یکی کای جوانمرد	گروه زنی تو چه تیغ ناورد
ما ازپی تو بجان سپاهی	با خصم خود حرابت یابی	کشتار که جو خصم یار باشد	با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد و خون توان کرد	با یار نبرد چون توان کرد	از موکبها چه حاجت آید	آنجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان پسندد	عاشق بعوض همان پسندد	او سرمه و رستید از غبارم	من سنگ زدن چه مرد وارم
او داده بوعده انگبینم	من سرکه دهی روا ندیم	آن جانب دست یار دارد	کس جانب یار چون گذارد
میل دل من بنام آنجاست	آنجاست دلم که جانم آنجاست	شرط است به پیش یار مردن	نه جان بستدن نه من سپردن
چون جان بخود انجمن سپارم	بر جان همه چه جهت آرم	پرسنده چو حال انچنین دید	بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بریز گردی	میکرد بدین صفت نبردی	نوفل بمصاف تیغ در دست	می گشت میان پیل سرمست
می رد بهر طریق جانی	افگنده بحمله جهانی	هر سو که طواف زد سپر افشاند	هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند	تا اول شب مصاف جستند	چون طشت ابر کبود چنبر	بر حیبت روز زخت عنبر
زین زنگی طشت برکشیده	شد روی چو طره سیه برین	این هر دو سپه بهم بریدند	بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید	ضحاک سپیده دم بخندید	در دست مبارزان چالاک	شد نیزه میان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی	چون کوه رسید و مد خیلی	از پیش و پس قبیله یاران	گرد زند پس تیرباران
نوفل چو سپاه آنچنان دید	بر خر صلح از زیان دید	انگیخت میانجی ز خویشان	تا صلح کند میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بارست	دلالگی بدل نواز است	از بهر پری نژاد جوانی	خواهم ز پری رخی نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار	گنجینه نذر کنم بخروار	گر کردن این عمل صوابست	شیر تیز از این مرا جوابست
گر تنگ شکر بمن فروشید	ور داوری سپر کنم بکوشید	چون رایت نمی کنید کاری	شمشیر زدن چرا است بازی

چون دید که وقت مهربانی است / سست آمد و تیز کینه بنشست

چون خواهش یکدگر شنیدند / از جنگ عنان کشیدند

صلح آمد و دورباش در چنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم

عتاب کردن مجنون با نوفل جهة جنگ

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده تیغ با جفت

احسنت زهی بلند رایی / وز [illegible] تو نیز [illegible]

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن

این بود حساب زورمندت / این بود فسون دیو بندت

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو سمری بجای من کرد

آن ذره که بد از وفا پرستی / بر من همه از فضول بستی

از یاریت [illegible] / بر دوستی نگار من [illegible]

بی رشته بکلکی [illegible] / بی حاصلم کافت از نوای

بس تیر شبان که در تنگ افتاد / بر برگ گل تند برسنگ افتاد

آنکه که چنین زخسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم

گرچه کرمت بلند نامست / در عهد تو عهد ناتمامست

زین گشته چو نا امید بودی / تا آنچه نگاشتی در دی

چون شد وطن [illegible] مردان / هم نو [illegible] تمام کردان

[illegible]

١٣٧

نوفل سپر آنچنان ز رخ بست — بیرون زده صف قلبهای چپ

کز بی ادبی و بی سپاهی — کردم به فریب صلح خواهی

بنشستم تا ز خشم شمشیر — این ناقه ز بانم آورم زیر

وانگه ز مدینه تا بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد

اکنون که بجای خود رسیدم — بر تیغ زنند خود بریدم

لشکر ز قبیلها بخواهم — پولاد و خدنگ درنشانم

در جمع کشی ز هر دیاری — با قلب سپه دو از کاری

آورد سپه سوار از این — پیل افکن [illegible] تازی

جنگ کردن نوفل بار دوم

وآمد به مصاف گاه اول — دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه گشای این خزینه — سرباز کنند ز کنج سینه

کارنده که نوفل آن سپه راند — بیننده ز روشنگفت درماند

خصمان چو خروش او شنیدند — در حرب شدند و صف کشیدند

با لشکر قبیله [illegible] — [illegible] نهان کلای

صحرا ز [illegible] دید و خفی — در آفاق [illegible]

از نعره کوس و ناله نای — دل در بر مردمی شد از جای

رایی که نه جنگ را بسیجد — رویی که نه روی از او بپیچد

زان گونه که بود پای نقش برد — سیل آمد و رخت و تخت را برد

قلب دو سپه بهم درافتاد — هر تیغ که برفت بر سر افتاد

از خون روان که [illegible] رفت — از ریگ روان چو عقیق تر رفت

دل مانده [illegible] از [illegible] درین — [illegible] جهل [illegible]

شمشیرکشیده نوفل گرد | می‌کرد بحمله کوه را خرد
بر کوه بکینه گرز وی گرز | بشکستی اگر چه بودی البرز
می‌ساخت چو اژدها بازی | زخمی و دمی و دم مردی
بر سر و تنی که نیزه راندی | درو فترا او ورق نماندی

مجنون بمیان دوری شمشیرزن | یاران چو کنند هم عنانی
ما ورد کمان بجای پیرانا | از نشک برآورند خانی
گروند بنبردی آنجهان تخت | پرکند کی از نفاق خیزد
گرزان تیغ تخته شد تخت | پیروزی از اتفاق خیزد



بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد پیروز

بر خصم دوند و تنگ بستند
کشتند و بخستند و شکستند

جز خسته نبود هر که جان برد
وان تیر که خسته بود می مرد

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاک بوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور دور داد ده داد

رنجیده مشو ز نصح پیران
آزرده مکن دل فقیران

ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و مرده

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده خون نریزد

بر ما و سه خسته نیزه و تیر
بر دست بگیر و دست ما گیر

بگذر نه به این قیامت از تو
آخر پس از این قیامتی هست

تا دشمن تو صلاح پوشد
شمشیر تو به که باز کوشد

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام بتیغ و نیزه تا کی
بازی بسپران تنیزه تا کی

یابنده فتح کان چنین دید
بخشید و گناه رفته بخشید

کشتا که خود پس بایدم زود
تا گردم از این قبیله خشنود

آمد پدر عروس خشمناک
چون سایه نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری

مجروحم و پیر و دلشکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح پیش بینم
در گردن بخت خویش بینم

خواهم که چو من گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی
او را بمثل چو عود سوزی

ور نیز در افکنی بچاهش
یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه گلی ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

آماده هم بدیو فرزند
دیوانه ببند به که پیوند

سرسامی و نور چون بود خویش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عافیتیست وانگیان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن
نام من و قدر خود شکستن

در اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی
کز دخت من نکرد یادی

تا یافته در زبانش افکند
در سرزنش زبانش افکند

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ تو و همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد
به زانکه بنام ننگ دارد

بدنامی نام من شنید دوز ‌ ‌ این روز به من بترس از این روز

گر هیچ رسی مرا به فریاد ‌ ‌ آزاد و بی کنی که بادی آزاد

ور زانکه جدا که باز گردم ‌ ‌ از نام تو بی نیاز گردم

برم سپر آن عروس چون ماه ‌ ‌ در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش ‌ ‌ و آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم ‌ ‌ سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک ‌ ‌ چون مرهم هست منتیش پاک

وانرا که دهان آدمی خست ‌ ‌ نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی دگر فرو خواند ‌ ‌ نوفل ز جواب او فرو ماند

زان چهره زمان زحمت انگیز ‌ ‌ بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گر چه سپر آمد سپاهیم ‌ ‌ دختر بدل خوش از تو خواهیم

چون می ندهی ال تو داند ‌ ‌ از تو به ستم که بستاند

هرزن که بدست روز خواهند ‌ ‌ نان خشک و عصیده شور خواهند

من کامدم از پی دعاها ‌ ‌ مستغنیم از چنین جفاها

آنان که ندیم خاص بودند ‌ ‌ با پیروران خلاص بودند

کاش نفقه خاطر هوسناک ‌ ‌ وارونه عظیم ناپاک

هرزن که بجنگ او درافتد ‌ ‌ بد خو شود و ز خود در افتد

شوریده دلی چنان هوایی ‌ ‌ تن در ندهد بکدخدایی

برهرچه دهیش اگر نجاتست ‌ ‌ ثابت نشود که بی ثباتست

ما از پی او نشانه تیر ‌ ‌ او در رخ ما کشاده شمشیر

ما خود ز برای او بناورد ‌ ‌ او روی بفتح دشمن آورد

این فتنه نشان هوشمندان ‌ ‌ او خواه گری و خواه خندان

این وصلت اگر فراهم آورد ‌ ‌ هم قرعه کار بر غم آورد

نیکو نبود ز روی حالت ‌ ‌ او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم ‌ ‌ زین کار نکرده جنگ داریم

خواهشگر ازین حدیث بگذشت ‌ ‌ با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار ‌ ‌ دلخسته شد از گزند آن یار

کامروز که روز و شب بر و زیست ‌ ‌ آن بخت که خفته بود مرد نیست

در بخت چو من سلیم رایی ‌ ‌ با بیستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم ‌ ‌ جوشنده چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده ‌ ‌ بد زفته خود بسر نبرده

در صحبت می بدین سپیدی ‌ ‌ وایم روز نا امیدی

از دوست توصید من چرا رفت ‌ ‌ وان دست گرفتن کجا رفت

تشنه بلب فرات بردی ‌ ‌ نا خورده بدو زنم سپردی

شکر ز قرابه بر گشادی ‌ ‌ شربت کردی و لی ندادی

بر خوان طبرزدم نشاندی ‌ ‌ بازم چو مگس ز پیش راندی

چون خوز رشته این گره بود ‌ ‌ این رشته ز رشته پنبه به بود

این گفت و عنان ز نوفل گرداند ‌ ‌ یک اسپه شد و دو اسپه میراند

۱۳۴

چندانکه نمود شد مراعات — کین را به ازین کنم مکافات
ترتیب کنم ازین و یارت — جفتی هنری و ساز کارت

با حرمت و حسن و با خزینه — سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز کرده — دولت بدر تو باز کرده

زین گونه بسی امید دادند — بند از دل او همی گشادند
کم کرد پی از میان ایشان — میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست — با همنفسان خویشتن نشست
مجنون بستم رسیده را خواند — تا دل بهش کرد و دلش ماند

جستند بسی و را معاشش — افتاده بد از جریده ناشش
کم گشتن او که ناروا بود — آگاه شدند کز کجا بود

باز خریدن مجنون آهو با بزار از صیاد

سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده — از نوفلیان چو شد رمیده

طیاره شد ز روستایان — می تاخت چو ابر در بیابان
میخواند سپه و بی وفایی — بر نوفل و آن خلاف رایی

با مرزی از آن ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسپ راند — صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم رهگذاری — مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن — این یکدو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را — جانیست سرای آفریده را

چشمی و سری چنین چو خوب — بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بیگنه بریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست — آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند — بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش — بنواز بپای نوبهارش
گردن غزلش که بی وفا نیست — در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد — دشوار بود بتیغ فولاد
آن چشم سیاه سرمه سوده — بر خاک خطا لود و غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست — نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد — دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد — خون ریختنش چه تاب دارد
وان پای لطیف خیزرانی — درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد — بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بر آن سخن که او راند — انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو کردم گوش
گر زهر بود نهم آغوش

نخچیر دو ماهه قیدم آفت
یک خاره عیال صیدم آفت

صیاد و بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه واری
جز بار خورش که یاد داری

به زین صیدی کرم نمایی
وانم بیقین که رهنمایی

من نقد به نسیه کی فروشم
من صاحب چشم و جان کوشم

مجنون ز جواب آن تهی دست
از مرکب خود سبک فروجست

میداد و ز دوستی نه زافسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس

او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

آهو تک خویشتن بدو داد
تا گرد ز آهوان شد آزاد

کین چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یادگارست

رفت از پی آهوان شتابان
فریاد کنان بهر بیابان

بی کینه و بی سلاح بسته
چون گل بسلاح خویش خسته

در مرحله‌های ریگ جوشان
گشته تن او چو ریگ جوشان

از دل بهوا بخار داده
خارا و قصب بخار داده

شد چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب ز ماه پوشید

آن شیفته مه حصاری
چون تار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف یار تاریک
ره چون تن دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری
چون مار گزیده سوسماری

پیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر سر آتش افکنی خار

تا روز بخفت از آه کردن
وز نامه چو شب سیاه کردن

چو صبح نعال نیک روزی
بر زد علم جهان فروزی

ابروی حبش بچین درآمد
کآیینه چین بچین برآمد

آن آینه خیال در چنگ
خوب آینه بود و زنگ در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت چپ خوانان
بر داشته زنگ مهربانان

باز خریدن مجنون گوزن را از صیاد

میرفت و ز دیده راه میرفت
ماشاءالله کنان می گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن بقضای تیغ داده

صیاد و بدان گوزن کالنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا کهنه‌ش خون بریزد
از خونی آن نخیس چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زان جفت و جوزی کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

وان جفت که امشبش نجوید
از کم شدنش ترا چه گوید

کای هر که ترا ز من جدا کرد — مأخوذ مباد جز بدین درد
صیاد که روز خوش مبیناد — یعنی که به روز ما نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان — بر کن ز چنین شکار دندان
گر رای تو گردد این تقدیر — نخجیر کز او شدی تو نخجیر
شکرانهٔ آن چه می پذیری — کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدان سخن گذاری — زنهار ز خون آن شکاری
بگشا نکنم هلاک جانش — آزاد دهم برایگانش
گرچه خورش من این نگار است — گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش — بر کند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت — صید سره دید و باز بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند — آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست — هر جا که شکسته دید می بست
سر تا کفلش بمهر خارید — چون ابر ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور — تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو بساط خضرا — خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم — چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جنت آباد جایت — وز باد گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان — دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر — هم در صدف لب تو بهتر
اشک تو اگرچه هست تریاک — ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز — در سوختهٔ سینه پرواز
چرم تو که ساز مسند زه شد — هم بر زه جامهٔ تو تن شد
دانم که درین حصار سربست — زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم — احوال دلم کنیش معلوم
کای مانده ببند دشمنانم — چندانکه نخواهی آن چنانم
تو دور ز من من از تو هم دور — رنجور ز من تو نیز رنجور
بری نه که در میانه افتد — تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که بذار و از تو بویی — تا ماش بنرم هیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد — بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش — می گفت بحبیب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد — چشمش ببوسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن دام دیده — زان بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر راه — یوسف رویی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان — شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن نیل کشیده میل از نیل — می رفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار — یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار دم بریده — نغنوده چو مرغ پر بریده
مشوش ز حرارت دماغش — سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودیی بزردی

رسیدن مجنون بدرختی که زاغ بر آن نشسته بود

خندیدن سرخ از گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / می‌گشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیمروزان
مسکین چو نداشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی چو فلک در آن مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه ز آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
تا سود ز ماندگی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا / در دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا / همچون شبهی میان دیبا
مجنون چو مسافری جهان دید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کیی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دلی خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
در سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که بری بشهر و بام / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چتر سوم درین خرابی
گفتی که مترس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
پنهانی دیده چون بریزد / از واو نه توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز پیش بربود / فریاد و شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه پاره گل چه پولاد
چون کشت بماند خشک و بی بر / خواه ابر بیا و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او در سخن دراز گسترده / پرنده رحیل باز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ او نهان و در شد داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پرده ز خواب بر سر آورد

گشتی که ستارگان چراغند / یا بر سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده

بی بخت شبی شکسته تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برآورد

بردن مجنون را پیرزن در گردن به در خرگاه لیلی

در منظره‌ای شکفته باغی / شد همسفری چو شب چراغی
مجنون چو پر زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت / منجار و یار یار برداشت
چون بوی صبا شنید بنشست / یکلحظه نها و بر جگر دست

از باد صبا بر آمد آواز / چون مرده که جان پدید و باز
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی که از اخگر برآورد

شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / زن را بخدای داد سوگند

زن می‌شد و در شتاب کردن / میبرد و ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند / وان شخص بلند گشت خرسند

کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه زنم این فقیر درویش / درویشی مرد و مان ز حد بیش
از درویشی بجان رسیدم / کین بند و رسن بر او کشیدم

تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه

پس هر چه از آن میان برخاست / دو نیمه کنیم راست تا راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گروی طلبانه در نماند

مجنون ز شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین فقیر بر گیر

کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم
میگردانم بر و بسیاهی / انجا و بهر کجا که خواهی

هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بروار
چون دید زن آنچنان شکاری / شد شاد و به اینچنین شماری

زان پایه برداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه در او بست
بنواخت ببند کردن او را / میبرد و رسن بگردن او را

می بست وز بند میرهاندش / وز خیمه بخیمه می دواندش
هر جا که رسید مرد و مانده / بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او داده رسن بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خیمه‌ای رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / وز خوردن سنگ رقص کردی

چون چند خطاش بر سر آورد / گرد از دل لیلیش بر آورد
چون بادی از آن چمن برون جست / زان جا که درش چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر می زد و بر زمین همی گفت / کای من ز تو طاق و با غمت جفت

کز محنت این شدم درین بند / کازاد شوم ز چاه و از بند
اینک سر و پای سرو در بند / گشته بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم ز هیچ راهی
من حکم کشم و تو حکم رانی / تأدیب کنم چنانکه دانی

هنگام مصاف و تیغ و تیرم / در پیش تو من که چون اسیرم
گر تاختنی بخطوه کردم / از لقمه خویش زهر خوردم

گردی که نهی نمود پاسم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد گناهگیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار خیانت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر مهلکیم بکش بزاری

گر جز تو محکمت بپیچم / برکش بصلیب چار میخم
ای گر ز تو و فاست بی وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی

من با تو چو نیستم خطاکار / خود در انخطا کنم گرفتار
باید که وفا بر آید از تو / یا نیز جفایی آید از تو

ور زنده کنم درو نزاری / دستی بسرم فرود ناری
ور کشتنیم امید آن هست / کاری بنهایه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم / نامرد بوم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ ناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن / خوش باشد وقت سر بریدن

در پای تو به که دوده باشم / تا بی تو زنده چون خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین پس من و گوشه و آهی

سر رانده و دوربر نیام / با تا بتو در دو سر نیارم
گویی ز تو دور و پس جدا باد / دردا ز منت سرتر آباد

این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از گوشه غمش شکوه بگرفت / چون کوه گرفته کوه بگرفت

برخاست شد و نفیر می زد / بر خود ز طپانچه تیر می زد
خویشان که از و خبر شنیدند / رفتند و مزید سینی دیدند

هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند از و بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده / گشتند تهی کف آن رمیده

او راشده در خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خبر این سخن گفت / یا تن زد و یا گریخت یا خفت

زاری کردن لیلی بر حال مجنون

آن زر نه که او چو ریگ میریخت / برگشتن خصم رنگ میریخت
گرده بجهان چو روی چست / آن خانه ریگ بوم راست
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و نعل بنمود
جادو سخنی که کردی آزرم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / دارو سپر معجز مسیحی
با چابکیی ز هر ظرایف / آورده ز روم و چین طرایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه‌دار بسپرد
وانگه بگشاید چوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است
گر در طلبی چو آب خیزد / ور زر گویی چو خاک ریزد
هم زور بر سپاه و رهیا / هم بارزی روا و رهیا
قاصد چو بسی سخن درین راند / مسکین پدر عروس درماند
بر کردن این عمل رضا داد / در را بدهان اژدها داد
چون زد گره عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام روسی / افکند مصلی عروسی

رفتن ابن سلام بخواستاری لیلی و عقد بستن

آمد پدر عروس در کار / آراست ز گنج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آیین پدر و شادکامی / برساخت نجابت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بآسمان رفت / در شیربها سخن ز کان رفت
بر حجله آن بت دلاویز / کردند به تنگها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز نجار دل برآمیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزع غش آب میداد / این غالیه را گلاب میداد
چون ساخته شد همه کارش / ناساخته بد هنوز یارش
زو نیکی دهن شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدمن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا بجو نگیرد
چون ماه گزیده گشت انگشت / واجب بودش بریده انگشت
چاره اوی طبع سازگار است / مرهون سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود / رنج خود و گنج دیگران بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زو خیمه برین کبود گلشن
سیاره شب برار عوان شد / بر وجله نیکوان روان شد
داماد نشاط طبل بنواخت / وز بهر عروس محمل آراست

غواص جواهر معانی
گرد از لب خود گهرفشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی بوثاقیه در خبر یافت

می گفت بخاطر دل افروز
العیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده
بر رونق عمر پیچ نهاده

می گفت ز راه تیزهوشی
افسانه آن زبان فروشی

کامروز چه حیله نقش بستم
تا زافت آن رمیده رستم

بتسم سخنش بآب وادم
یکجا رگیش جواب وادم

نوفل که خدا جزاد هادش
بند از دل من خدا نهادش

او نیز بهجر گشت خرسند
وندانکه طمع ز وصل بر کند

الرزق علی الله از چنان یار
المنة لله ازچنین کار

لیلی ز پدر بدین حکایت
رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
وین پرده بحوو نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان زره سرشک خون می راند
گرزاه چو آن غبار بنشاند

چون کم شد و دید این ترازو
گردست گزید و گاه بازو

میر اندرو نیده خون صافی
میگرد با آب ژاله باقی

وا واب ز نرگس از علوازا
در حوصله کشید خیزرانرا

اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که جان باز جوید

در سلسله پای بر گرفته
نیز بیت چو چار پر گرفته

در هر طرف از نسیم کویش
میداد خبر ز لطف رویش

در صحبت او ز نامداران
دل گرم شدند خواستگاران

هر کس بولایتی و مالی
میجست ز حسن او وصالی

از در طلبان آن خزانه
ولاله هزار در میانه

این دست گشاده تا خورد بهشد
وان روی ز هفت طاق بر و میهد

وا او را پدر از بزرگواری
میداشت چو دردها تپولی

وان سیمتن از کمال و فرهنگ
آن شیشه نگاه داشت از سنگ

بیجوز دو دلی عبدارا
پنهان جگری با آشکارا

چو شمع بخنده رخ برافروخت
خندید و بزیر خنده میسوخت

چون گل کمر دو رویه می بست
رویین دربای شمع در دشت

مسپرد ز روی سازگاری
آن لنگی را ز راهواری

از مشتریان برج آن ماه
صد زمره نشسته گرد خرگاه

چون این سلام از آن خبر یافت
بر وعده شرط کرده شتافت

آمد زپی عروس خواهی
با طاق و طرنب پادشاهی

آورده خزینهای بسیار
عنبر بمن و شکر بخروار

از نافه مشک و لعل کانی
آراسته برگ ارمغانی

وز بهر فراخهای زیبا
چندین شتر شتری ز دیبا

وز بختی و تازی تکاور
چندانکه نداشت عقل باور

زان زرکه پکوش سستیزند
بیهر بخت خانکه ریگ ریزند

چون رفت گهی و پس عماری / بروش به بسی بزرگواری
اورنگ و پری خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد و برفق موم را نرم
بر نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی رطب کشید بر شاخ
زان نخل روان بخورد خاری / کز خورد نخست روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد / افتاد چو مرد مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند به آفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد / وز سوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق پر کشیدن / نی توانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بد و ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که در او ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز پی گناه کاری / پوزش جهد و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
زانپس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بسوی رهگذر گاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو زر گشت پیدا
بر واخته زنگ ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بسر بهر گیاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش و باغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز مهر سودا / میکرد و مفرحی هویدا
بر خاک فتاده چون دلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار او ساخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه سببی شتر سواری | بگذشت برو چو تند ماری
چون دید در آن اسیر محنت | بگرفت زمام ناقه را سخت

بوده به شکل تره دیوی | میداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی | مشغول بکار بت پرستی

هرگز ز بتان عنان متابی | گر هیچ ستی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور | وان یار که نیست هست از دور

بی کار کسی تو از چنین کار | بی یاری به تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی | بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفایی | خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد داد او | بر عهد شد و نکرد یاد او

وا داد بشوهری جوانش | گردید عروس در زمانش
از خدمت شوی سر نپیچد | بی چند و چرا سر نه پیچد

باشد همه راز گوش در گوش | با شوهر خویشتن در آغوش
کارش همه بوسه و کنار است | تو در غم کارش این چه کار است

چون او ز تو دور شد بفرسنگ | تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون یاد نیاوردت بسالها یاد | زو یاد مکن چه کارت افتاد

زن تا بتو باز آنچه بازد | جز زرق نیاز وانچه سازد
زن گر نه یکی هزار باشد | در عهد کم استوار باشد

چون پیش وفا و عهد بندند | بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشینند | خواهد که ترا دگر نه بینند
بسیار جفای زن کشیدند | ور هیچ زنی وفا ندیدند

زن میل ز مرد پیش دارد | لیکن سوی کام خویش دارد
مردی که کند زن آزمایی | زن بهتر ازو به بیوفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ | در ظاهر صلح و در نهان جنگ
ور دوستیش آفت جهان است | چون دوست شود هلاک جان است

گویی بکن ز تو سست کوشد | گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد | چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست باز است | افسون زنان بد و دراز است
مجنون ز گزاف آن ستیزه روز | بر زد ز دل آتش جگرسوز

از دود دلش کبوتر افتاد | از پای چو مرغ بی پر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ | کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره | جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون بخواند | از گفته خویشتن خجل ماند

چندان بگذاشت زان بلندی | کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش | کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ بد رفت | عفوم کن از آنچه رفت بر رفت
گر با تو یکی مزاح کردم | سهو از عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته
هست از میل تو دل شکسته

گرچه دگری نگار چشمش
از عهد تو بود نیت و کشش

جز یاد تو بر زبان ندارد
غیر از تو درین جهان ندارد

یکدم نبود کز آن پری زاد
صد بار نیاورد ترا یاد

سالیست که شد عروس مشت
با مهر تو و مهر خوبیت

گر بی تو هزار سال باشد
برخوردن از او محال باشد

مجنون که در آن دروغ گوهی
دید آینه بدان دو رویی

اندکتر از آنکه بود غم خورد
کم مایه از آنکه بود کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضرب که خورد سر شکسته

از جزع بر آب لعل می سفت
بر عهد شکسته بیت میگفت

سامان دگر نداشت کارش
جز آرزوی لقای یارش

مشاطه این عروس نو عهد
در جلوه چنان کشیدن آن مهد

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

کان مهد نشین عروس جماش
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت بشوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته

غمخوار او غم دگر یافت
کز کردن شوهر او خبر یافت

گشته حرف شکست جامش
مجنون تر از آنکه بود باشش

افتاده چو مرغ پر فشانده
پیش از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان با دو میگفت
کای یار نشاط گشته با جفت

گو آن دو بدو بهم نشستن
عهدی به هزار عهد بستن

گو آن بوصال امید دادن
سر بر خط خاضعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری
دادن بوفا امیدواری

وانگه بترک عهد گفتن
رخ بی گنهی ز ما نهفتن

گیرم دولت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من عهد ترا بجان خریده
تو مهر کسی دگر گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد
کو را نفسی بیاد نارد

با یار نو آنچنان شدی شاد
کز یار کهن نمیکنی یاد

گر با دگری شدی هم آغوش
ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانم
آوخ همه رنج باغبانم

این فاخته رنج برده باغ
چون میوه رسید خورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگار است
با هر که بجز منست خار است

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم
هرگز بتو این گمان نبردم

بنهفتیم بعهد و سوگند
کان تو شوم بعهد و پیوند

سوگند مگر چه راست خوردی
پیوند بمن چو راست کردی

گروی ز خو و بهر یکی گرم / ور دیده من نهایت شرم
بهمان که من و توایم در دور / کازرم یکی نیم و صد جور

دیگر متعطشان بکارند / کایشان بد و نیک می‌شمارند
بیند که تا غم تو خوردم / تو با من و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست روی او باش / ور نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپیده نشد سرانجام

ور تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که پی ار و فشردی / عمرم شد و هم بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم اگر برنجم

غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
آن رونه که آشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم

عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی

پیدا و تو گرچه عمر کاست / زیبایی چهره عذر خواهست
رویی که چنین جمال دارد / خون همه کس حلال دارد

مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در دستی و لاله در خز / شیرین شیر از انکه شیرین تر

گر آتش سپید نیست در آن نور / آتش و بهمن برآید از دور
باغ ار چه گل و گلاله دارد / از عکس رخت نواله دارد

اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زان روی تو مرحمی خیالی / هر یک شب عید را هلالی

گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفته هم چین

از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کین جان نه سپرد تو بر فشانم

آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم تا تو شکیب را دهم ساز / تا عمر کجا عنان کشد باز

دهقان فصیح پارسی زاو / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسفان فتاده



چون مجنون ار امید دل دید / از آرامش و امید برید
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد

بسیار دوید و مال پرداخت — اقبال بد و نظر نینداخت
تا سو ز چاره باز جستن — زنگی حبشی شد شبستن

زان درد ملول گشت و نومید — کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه — تا خود چه رسد ز چارگوشه

پیری و ضعیفی و زبونی — گوشش بره رحیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ — شد نای گلوش چون خم چنگ

ترسید کاجل بسر درآید — بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان — برداشت تنی و از جوانان

تا بحجت و جوی فرزند — بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بکرد کوه و صحرا — در ریگ سیاه و دشت خضرا

خیزد و بامید دست و پایی — از وی اثری بود بجایی
تا عاقبتش یکی نشان داد — کانک مغیلان خراب آباد

جایی و چه جا ازین مغاکی — مانند گوری ز هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش — چون مار ز بیشه گان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم — یکروز رسید تا بران بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست — کان دیده دلش ز جای برخاست

بی شخص و نزده دید جانی — در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی — متواری راه بت پرستی

چون پی بخیال یار بسته — مویی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین زرنگ دو انتر — وز زیر زمینیان نهانتر

ویک جسدش ز هوش رفته — افتاده ز مغز هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ در پیچ — پیچیده سر از کلاه و پرپیچ

از جرم دوان بدست واری — بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست — مالید برفق بر سرش دست

خون از جگرش جگر برانگیخت — هم بر جگرش جگر همیریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید و بشناخت

در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت وزو کناره میکرد
انکو خود را کند فراموش — یارد گران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای من رهی تو و تو شاهی
گفتا پدر توام بدین روز — جویای تو با دلی جگرسوز

مجنون چو شناختش که او کیست — در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو شرشک دیده بگشاد — آن بوسه بدین و این بدو داد

گریند ز روی بیقراری — بر خود و پدر ز نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت — سر تا قدمش نظر بینداخت

از عیبه گشاد و کسوتی نغز — پوشید ورا ز پای تا مغز
از سر شلی که یاد بودش — پند پدرانه می نمودش

کای جان پدر چه جای خوابست — کایام دواسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ ترست — بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین پلنگ ناکی
سالیت نشسته گیر و ماهی

پری زده چرخ بی مدارا
خون ریخته از تو اشک‌ها را

روزی دو سه پی فشرده گیرست
از پای فتاده مرده گیرست

در مرواری زمرگ تا شیر
گردون زده دور اشکم سیر

بهتر ز سگ کوی خویش بودن
یا ذل غریبی آزمودن

چندانکه دو دیدنی دو دیدی
جایی نرسیدنی رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد
با رنج کسی که پای دارد

آن رود کده که جای آبست
از سیل جگر که چون خرابست

سر رفت و هنوز بدلگامی
دل سوخته شد هنوز خامی

زینسان که تو زخم و رنج بینی
فرسوده شوی گر آهنینی

آن کوه که پیش از و گریزد
در بند زله من چه گونه ریزد

ساکن شو ازین جنازه راندن
با پادگیان فرس واماندن

خوش باش بعشوه گرچه باد است
بس عاشق کو بعشوه شاد است

از عشوه دل خراب کس راست
کآخر نفسی تواند آراست

کز شرف دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پایدار بشکیب
خود را بدم دروغ مفریب

به کز نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلیی که آن نه جاییست
از تکیه اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند
زان جو که زوند بر نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست
می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خاص خویش آرند
هم کرده خویش پیش آرند

آن نوشند زن که رشته باشد
مردآن در و دگر گشته باشد

امروز بخور جهد بیسوز
تا بوی خوشیت آید آن روز

بنشین و عیار مرگ بر سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت مرگ پشت است
سیلی زده قفای خویش پشت است

وان لب که در آن شکر بخندد
از پنجه خویش توشه بندد

میدان تو بی کسیست بنشین
شوریده سری بسیت بنشین

آرامگهیست مردمی را
پایانی هست مرغی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست
تو آدمیی درین سخن هست

گر آدمیی چو آدمی باش
با آدمیان تو در زمی باش

روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم

جلس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

امشب چو زمن عنان بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

گر با تو ازین سخن گرانست
این هم ز قضای آسمانست

نزدیک رسید کار میسان
گردش روزگار میسان

خوش زی تو که مرغ رفته گشتم
می خور تو که من خراب گشتم

من بیکس زرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
روزم بشب آمد ای سحرمان / جانم بلب آمد ای سپهرمان
افتاد و با آفتاب گردم / زو یک شد آفتاب زردم
ای جان پدر بپای و بشتاب / تا جانت نرفت زود دریاب
زان پیش که من برآیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که نشست جای گیرم
چون رخت کشد ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسند و هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه از میان درآید / اندوخته مرا برباید
پس مانده من بسم نباشد / یا چون تو کسی پسم نباشد
آواز رحیل دادم آهنگ / در کوچگه اوفتادم آونگ
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بحالی / نالی ز فراق ور از نالی
گر خود نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر خویش

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن بند
روزی دو بجای پای شکیبد / مادر کشد و پدر فریبد
چون توبه ز عشق می‌سگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردانه کسی که اوفتاده است
شیرین غلطید و بیسر و پیش / آن دوز دوان ز رو همیش
تیری که ز شست عشق خیزد / بر روست ز تیغ پر بریزد
مجنون سیاه روی پرجوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس پس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروز است / بشنیدن آن مرا نه روز است
فرمان تو کردنیست دانم / لیکن چه کنم نمیتوانم
بر من ز جز و چه چست که بندی / بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
بختم نه چنان نهاد داده است / کز هیچ شنیده‌ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز حرف خموشی نماند بر یاد
امروز که کوچه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
ور زانچه رود درین زبانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری و من غلامت / آگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / ولگرمی من وجود من سوخت
من چون بنواله گیاهی / قانع شده ام ز زهر آبی

پندارم کاسپیای ویران پرداخته گشت از آب و نان
در وحشت خویش گشته ام گم وحشی زنند میان مردم

با وحشت کس گرانس کرد هم عادت وحشیان پذیرد
چون خو به تک پس گزیده بیگر شوم ار بشکر بریده

بر تشم خور من برآید این گرد در حمله دو پستان رسد درد
به که آبله را ز گرد پوشد تا خون بگوش را بجوشد

مایل بخرامیت رایم آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی گو در عدم آگنت خاک راهی

یکحرف بگیر از آنچه خواندی پندار که نقطه زاندی
کوری بکن و بر و بنه دست پندار که مرد عاشقی هست

زانکس شوان صلاح فرخواست گز نبده صلاح خویش برجاست
کعبی که شب رحیل پیش است این کم شده در رحیل خویشست

تا رحلت تو خران من بود آن تو نداشتم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد من مرده ز مرده چه خیزد

من طبل فنا زدم ازین پیش از بهر فنایی مبند پیش

در وداع کردن پدر مجنون پسر را و وفات یافتن

چون دید پدر که دردمند است در عالم عشق شهربند است

برداشت از او امید بهبود کان تشنه بت پر از گن بود
گفت ای جگر جگر خور من هم علل من و هم انس من

نومید ای تو سماع کردم خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری بگری پدرا و زار بگری

ورکردنم آرزوست یکبار خون من و گردن تو زنهار
ورکردنم آرزوست برخیز آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کفن کنم بدان آب در مهد سفر چو شم برو خواب
این بار پسین دم رحیلست در دیده بجای سرمه نیست

ور بر گیرم نه جای تاب تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت برنهادم در عالم دیگر او فتادم

با آنکه چو دیده تار بینی بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که عزم راه کردم رفتم نه چنانکه باز گردم

بدرود که رخت از او بستم در کشتی بیکسان نشستم
بدرود که بار برنهادم در قید قیامت او فتادم

بدرود که خوشی از میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت بدرود خوش کرد و بازپس گشت

آمد بسرای خویش بگریز نزدیک بد آنکه جان شود دور
روزی دو زراه ناتوانی بیگر و بعضه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام در معبد صدق یافت آرام

عیشی بطناب عیش نبوده / خاکی بکنار خاک بوده
در خانهٔ غم تمام گیرد / چون زر بزاید و بمیرد
آنکس که درین وحش مغاکست / آسوده ولی بروح پاکست
دیویست جهان فرشته صورت / دربند بلاک ما ضرورت
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که نه پیش پیش بینی
سرو تو درین چمن ار بعیست / کابش نمک و گیاه تیغست
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
عمرست عوض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
چون چنگ مستان مدار در چنگ / ستان و بده چو آسیا سنگ
گه دودک تراش باش و بر ش / گه تیز تراش نیزمی باش
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی
افسرده کسیست مرد بیکار / خر پشت بریغ باد و بیبار
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیر دستان
هم پایه آن سران نگردی / الا بطریق نیکمردی
بد با تو کند هر که بد کرد / کان بد بقیاس بجای خود کرد
با کن کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در حجرهٔ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
ع‌اوه و منجنیق و غضبان / برحصن فلک بنا د شوان

آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو باد در سیر
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که ازین حصار جان برد / آن مرد درین و این دران مرد
در کاسه چو نیست خرجگر چیز / وز پهلوی ماست خرجگر نیز
این دیوکده که جای سیلست / برخیز که رهگذار سیلست
تا چند در غم زمانه خوردن / تا زیدن و تا زبانه خوردن
در ذوق که بود زدست بالا / گو هر بدوار میان کالا
خوش آنکه غم جهان نورزی / چون مار مباش خاک روزی
بیم ار چه صلاح چوب و رشتست / لشکرشکن نبرد ار پشتست
چون ستبانی بیایدت داد / گر داد او پستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج بشنو / بر ویرانی خراج بشنو
غافل مکن زهیچ کوهی / میزن به نفاق های و هویی
وانان که چنین به تو اند / بر جای کسان نگر کجا اند
این قوم کیان و آن کیانند / بنگر بجریده تا که مانند
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فراپیش
نیکی بکن و بچه در انداز / گر چه بتو روی آورد باز
هر نیک و بدی که در نواست / در گنبد عالمش صدایست
کس سر ز فلک برون نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
مستانه مپرس درین علگاه / کافتاده چو تو بسیست درچاه

بند اشکسته بدین درازی
هست این نمط از برای بازی

گر زین چه حاجت برون نیاید
وایم ریخت فرو گذارند

لا و انعم کین بساط معمور
نطعیست که قطع از و بود دور

هر جا که عمارتی بیابی
باشد پس و پیش آن خرابی

وانجا که خرابیست بوست
هم رسم عمارتی در وست

از هیچ ده از خراب و آباد
با بی خبری ده اند بنیاد



خبر یافتن مجنون از وفات پدر و رفتن بزیارت

روزی ز قضا بوقت شبگیر
میرفت شکارگاهی نخچیر

بر نجد نشسته بود مجنون
چون بر سر تاج در مکنون

صیاد و جو دید برگذر شیر
بگشاد زبان بدو چو شمشیر

پرسید ورا چو سوگواران
کان دور ز اهل بیت یاران

فارغ که ز پیش تو پسی هست
یا جز لیلی ترا کسی هست

ز مادر وز پدر بیادت
بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر
گر نا خلفی برآوری سر

گیرم ز پدر بزندگانی
دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد
آخر کم از آنکه از تش یاد

آیی بزیارتش زمانی
وای تو ز تربتش نشانی

دریوزه ز تربتش بکاهی
عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن کج آهنگ
نالید چو راست چون ته چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی
تا گور پدر دوید حالی

چون شد بسر تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد و بیهوش
بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش
تر کرد به آب دیده خاکش

کز خاک ورا گرفت در بر
گه گرد ز خاک بر سر

زد آن روز را شب آمد
بیچاره شبانه تا بتب آمد

از جور همه ساله در ستم بود
کز کام بخت اینم غم بود

آنکس که ز اپیریم کرد و
چون باشد چون عقیم کرد

نومید شده ز روت گری
با دل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی
پرسید ز خمش نشانی

چون غمخور خویش را نمی یافت
از خوردن غم عنان نمی تافت

چندان ز غوره شر سک میر بخت
کاندام زمین بخون بر آمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی نمایی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی
زان روی بخاک در کشیدی

من بی پدری ز بیچ بودم
محنت کون که آزمودم

فریاد که دور م از تو فریاد
فریاد رسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو

بی تو بتو در مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم

فریاد برآید از نهادم — کامد ز نصیحت تو یادم

تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور ز تو چو حلقه بر در

لطفی بمراد تو نگفتم — یکشب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من نشسته — من گرد جهان گرفته یاوه

تو گفته دعا اثر نکرده — من کشته درخت بر نخورده

بر جامه ز دیده نیل پاشم — تا کور و کبود بر تو باشم

آزردمت ای پدر نه بر جای — وای ار خجلم نمیکنی وای

ای نور ده ستاره من — خشنودیت است چاره من

گفتی جگری منی بتقدیر — وانگاه برین جگر زنی تیر

زینسان جگرم بخون گشایی — تو در جگر زمین چرایی

با من جگرت جگر خور افتاد — کاش این جگر جگر در افتاد

گر پند تو گوش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم

ماهی تپش از صدف برانگیخت — تا جمله در از دهان فرو ریخت

بر گور پدر نشسته تا روز — از نعره و ناله می‌نیاسود

تا شب علم سیاه میسود — میخواند قصیده‌های دلسوز

رخساره بر آن حظیره می‌سود — تا صبح درین صبوح می‌بود

اکسیرگر صبح کیمیاگر — گرد دلم از دم خویش خاک را زر

استاد طریقتم تو بودی — مخدوم حقیقتم تو بودی

سرکوبی دوریم مکن بیش — من خود خجلم ز کرده خویش

تو رایض من بخوی شترامی — من توسن تو به بدلگامی

من کرده درشتی و تو نرمی — از من همه سردی و تو گرمی

تو بستر من ز گرد رفته — من رقعه تبرک خوان گرفته

تو بزم نشاط من نهاده — من بر سر سرکشی اوفتاده

جان دوستیی ترا بهر دم — یاد آرم و جان بر آرم از غم

آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک زخم نه صد هزار خوردم

آزار تو راه ما نگیراد — ما را بگناه ما مگیراد

ترسم که کند خدای با خود — گر تو نشوی ز بنده خشنود

گر من جگر توام متابم — چون بی نمکان مکن کبابم

خون جگرم نگاری ای بن روز — سوزی جگرم ز بی جگرسوز

گر در حق تو شدم گنهکار — گشتم ز گناه خود گرفتار

زین گونه دریغ و آه می‌خورد — روزی بنفس سیاه میکرد

شب چون صدف سیاه پیشی — با ماهی و مه گرفته خویشی

مجنون ز دو دیده صدف رنگ — میریخت نثار در نه سنگ

سر با سر تربتش یکی کرد — خانه شده خفت خاکی فرد

چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد

آن خاک روان نه روی آن خاک — برخاسته نجد رفت غمناک

پیکر و همان شیر ناک ماهی / آماطبری سوگواری
میز و نفسی بشور بختی / میرست بصد هزار بختی

می بروز بهر و نوروزی

در صفت حال مجنون با ددان در کوه و بیابان

روزی بشبی شبی بروزی

صاحب خبر فسانه پرواز / زین قصه خبر چنین دهد باز

کان دشت بساط کوه بالین / ریحان بسرا چه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی بجریده گاه آن دشت / بر خاک و بیابان بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته

ناخن زد و آن و زدن خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه راییست / کز هر دو رقم یکی بجاییست

گفتا رقمی بهر پس افتد / از ما دو یکی نشان پس افتد
چون عاشق را کسی یکی داد / معشوقه از او برون تراود

گفتند چرا است در میانه / او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کین و آن شده مغز باشد او پوست

چشمی به نجابت دو دوست بهم / همپیشه مشو منعم بهم
این نکته که شد از آن ستیزه کاری / چون رابعه زمیث راه دو رو

میخواند قصیده غریبی / در محنت علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از جمله خوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان صحرا / با پنج بنا بهتای خضرا
نه خوی دد و نه خصلت خام / با دام و دد اوش لیک آرام

آورده بحفظ دور باشی / با شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گله کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بخاتمی رسیده / کز خوی دوان و دیو رمیده

افتاده ز هیبتش گرگ را زور / بر داشته شیر پنجه از گور
سگ با خر گوش صلح کرده / آهو بن شیر شیر خورده

او می شد و جان گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خواب خوش کجا گرفتی / ره باره زمین بدم برفتی

آهو بمیانه در دویدی / پیش یکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر راه گوزن سر نهادی

۱۴۹

زانو زده بر سرین او شیر | همچون پیلان کشیده شمشیر | گرگ از جهت یتاق‌خواهی | رفته پی گرگ بجان سپاهی
درنده پلنگ وحش زاده | زیرش چو پلنگی او فتاده | گردش دو سه صف کشیده برپای | زین پایه کیان بپاو بجای



او چون ملکان خناج بسته | در قلبگه ددان نشسته | از بیم ددان کارد خونخوار | با صحبت او نداشت کس کار
در کرد و توان ددان نهانند | تو غافل از آنکه در میانند | تا گشته مطیع او ددانت | آزرده جهانی ز زبانت

تا آتش عشق او نسوزی — هر دیده بود سزای آنچه دوزی
آنرا که صفای او ندیدند — حالیش ز زندگان بریدند

وانرا که بخواندی بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش — بی دستوری کسی نشد پیش

در موکب او جریده رانان — میرفت چو پاره شتابان
زان حلقه آهوان چالاک — بود آهویی عجیب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز — نالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت — با او نظری تمامتر داشت

او را بر خویش خواند پیوست — هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوس میداد — میکرد ز چشم [illegible]

مردم متعجب از حسابش — وز رفتن و جستن رکابش
هر جا که هوس رسیدنش بود — تا دین بدو تیز دویدنش بود

هر روز مسافری ز راهی — کردی بر او قرارگاهی
او روی ازان خورش کشیدی — تا روزی تندر او کشاید

وان حرم نشین حرم شیران — بد دل کن جمله دلیران
بگذشته ازان نواله خوردی — باقی بدوان حواله کردی

از بس که ربیعی و تموزی — وا دوی بدوان برات روزی
هر دو که بدید بجان بردش — روزه ده خویشتن شمردش

مرا من این دویدن دو — بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد — آزادن را غلام سازد

در قصه شنیده‌ام که شاهی — بودست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه وشی چو دیو دربند

داستان پادشاه ظالم و سگان آدمی‌خوار

هر یک بصلابت کرازی — برده سر اشتری بکاری
شه چون شدی از کسی بآزار — واداش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود — آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی — در هر سخنی تمام دانی

ترسید که شاه آتش افروز — بیگانه شود بدو یکی روز
آسوده ز راه تنگ نماید — در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان بوقت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بدینسان — کان دشواری بدو شد آسان
از نعمت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش

روزی ز طرب نیش خشمناکی — شد و بدر آن جوان خاکی
در مو و سگ و دلان درگاه — تا پیش سگان زنندش از راه

آن سگ منشان چپ کی نمودند — چون سگ تبر گشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند

بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا ز دور خوانده
از گوهر و نافه چرخ شش طاق — پر زیور عطر کرده آفاق
زاهد بلویزک جنیبه رانده — کشتی بخلیج شطر پانده
پروین ز حریر زرد و ازرق — بر منحنی مه کشیده بیرق
انجم صفت دگر گرفته — ز پینه یکی ز نیر گرفته
با شکل عطارد آن نگارش — تیریست که زد بر آسمانش
خورشید چو تیغ او جهان‌سوز — پوشیده به شب برهنه در روز
برجیس بمهر او نگین داشت — کاقبال جهان در آستین داشت
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق حساب بی جمالش
از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر بنگاو در از ثریا
شعه چو کواکب قصب پوش — با تسعه نشسته گوش تا گوش
تیرش بنثار گوهر افشان — طرفه طرف دگر در افشان
عوا ز نشاط پنج شمشیر — تازی خوشش برانده با شیر
اکلیل تقلب تاج داده — عقرب بکمان خراج داده
ذابح ز خط دهان گرفته — سعد اخبیه را نشان گرفته
بلع از نه دعای بلعمی بود — در صبح جراد و دست همبود
انگیخته صرف چون کریمان — شش قرص ز کاسه یتیمان
بنوشته دو بیت زیرش از زر — کین هست مقدم آن موخر

از نافهٔ شب سواد عنبر — وز گوی من زمین منور
کرده فلک از فلک سواری — رو مین و ز قطب را عماری
صد گونه نشاره شب آهنگ — نموده سپهر بر یک اورنگ
مه کرده بر مذرر کشیده — پیرایه ز قصب دریده
کشتی ز تکان کرده شانه — یک مهره فتاده بر سپرها
زهره که سپتام زین او بود — خوشبو ز خوی جبین او بود
مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل
کیوان برسن علاقه آویز — تا آتش تیغ او کند تیز
در خدمت این خدیو باهی — ما اعظم شانک ای نظامی
عکس حمل از هلال خنده — بر چرب فلک زهی فکنده
جوزا کمر و دو رویه بسته — بر تخت دو پیکری نشسته
خرچنگ ز چنگل ورائی — انداخته ناخن پیاپی
قلب الاسد از اسد فروزان — چون آتش صبح عود سوزان
عذرا ز رخ سنبله در آن حرف — بی صرفه نکرده دانه صرف
با مادر و از بند نعایم — با نی ده و سه دست کرده قایم
سعد ان سپر خود چو بریده — کافسانه سپهری شنیده
دلو از کلههای آفتابی — خاموش لب از دهان پر آبی
میزان چو زبان مرد دانا — نکشاده زبان بار بانا
خاتون رشتا نافه وای — با بطن الحوت در کجایی

وآن شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بدو چو پایه و لوز / تا رفت بر این یکی شبانروز

چون روز سپید روی بنمود / شبگون سیاه شد ز راه دود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی پی کننده را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
پرسید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چه گونه خوردند

سگبان چو از این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته‌ست / کایزد ز کرامتش سرشته‌ست

بر چینه و پاسبان در این بود / تا صنع خدای پیش از این بود
او در و من سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اژدها روی / تا ذره ببر و یکی بپهلوی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند

بردند موکلان راتش / از سال سگان بصدر شامش
شه ماند شگفت کانچه اندرو / چون بود که زان سگان بیازرد

گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم درخواست
کبشاد که سبب چه بود خدای / کین یک نفس تو ماند برجای

کشا سبب آنکه پیش از این بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلام بی تو کردم / این بود بر سر که از تو خوردم
وادی بسگانم ازنک آزار / این بد که نبد سگ آشناخوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند به استخوانی / تا کس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیت رست سگ کاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگان و بت پرستی

مقصود من از این حکایت آن است / کاحسان و دشمن حصار جان است
مجنون که بدان و دانچو نشود / گرد آن پی خود حصار آنها

ایشان که صلاح وار بودند / هر چون که او حصار بودند
مجنون بت و گرز تست حالی / از مرکب خود نبود خالی

کز بیم تو آن سگی که گرد / خوناب جهان نه باد ببخورد
مهمان گر خلیه تا بت / چون از تو خورد ترا خلاف است

احسان کن تا بپای احسان / احسانت یقین طرق احسان

صفت شب و ستارگان و زاری کردن مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن

در مرسلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند چونی / در نطع افق بپای لعبی

بر شهره بتزل کواکب / اجرام عجیب گشته راکب
رشته زده پاره پاره موای / بطن الحوت از چهار پای

پیوستی ز دست زورمندی / برده زسهم اسپران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردا / در دیگ فلک فکنده آوار

چون مزدوران ستاره فرد / بر فرق خوب جلوه میکرد
از شیشه پر پر تو اتع / ثالث چه عجب بزیر رابع

شیرین ز بر بند بر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / کز دور نبود بر نعش قاری

ای گوشهار همنشینان / نقادی چشم شیر مینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف جا بهی از بن چاه

بر آمن آن فلک نوردان / بر کار بنات نعش گردان
مجنون رسن نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بجنب رامعول
ای زهره روشن شب افروز / وی طالع دولت از تو پیروز

ای شعله نشاط جویان / صاحب صد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام

ای انس همه لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
ای مهر نگین تاجداری / بگشای در امیدواری

زان یار که او وای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او ز در دگر درآمد

کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / در سکه تو جهان گشایی

ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو / دل در همه زورمندی از تو
بر من تو فاطنانه کن / گر چاره تست چاره کن

او بار سر از من بگردان / آن کن که چنان کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / گم گیر گلی ز گلستانی

چون دید که آن نگار خیزران / بستند ز اوج جو گریزان
دانست که آن خیال بازی / کارش نشد بچاره سازی

نالید مدد که چاره سازست / کز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / جز بر در تو مباد راهم

ای بنده گشای حلقه مقصود / دارای وجود و واهب جود
ای زهره و مشتری علامت / سر حلقه نام حلقه نامت

ای علم تو پیش از آنکه خوانند / واحسان تو بیش از آنکه دانند
ای کار بر آور بلندان / مقصود دل نیازمندان

ای نامه بندگان در بند / کس را نه بجز تو پس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو

ای شش جهت بلند و پستی
ای هر که سگ تو گوهرش پاک
مگذار که عاجز و غم پیم
روزم بنوا خجسته گردد
در خواب چنین نمود بختش
گوهر ز دهان فروفشاندی
چون صبح ز زردی تازه رویی
در عشق که وصل ناشکیبست
روزی چه روز عالم افروز
صبحش ز بهشت بر دمیده
دولت ز عتاب سیر گشته
آن روز نشسته بود بر کوه
از برقع آنچنان عجب ای
مجنون چو شناخت کو حریفست
آمد بر آن سوار تازی
سیمای تو گرچه دلنوازست
زین بیشترم گزاف کاری
گر زانکه سماع هست داری
گفت ای شرف بلند نامان

مملوک تو از بزیر و پستی
وی هر که نه با تو بر سرش خاک
از رحمت خویش بی نصیبم
نجم ز رنهانه رسته گردد
کز خاک بر اوج شد درختش
بر تارک تاج او نشاندی
بیکر و نشاط و مهرجویی

ای گرد تو خبر تو رسیده
ای خاک من از تو آب گشته
آن کن ز عنایت خدایی
چون یکی یک این سخن فرو گفت
مرغی بپرید از سر شاخ
چیده ز خواب چون درآمد
زان خواب فراختر گرفت

رسیدن خبر لیلی بمجنون

باوش ز نفس مسیح دین
بخت آمده گرچه دیر گشته
گردش دد و دام گشته ایمن
رخساره نمود شهسواری
وز کوه سرم و می سرشتست
بگشا وز بان بدلنوازی
اندیشه وحشیان درازست
در سینه چنان نشاند خاکی
به گز نکنی سخن گذاری
بر پای دوان کشیده دامان

آن بخت که کار از او شود راست
مجنون مشقت آزموده
از پرده دشت نیلگون سنگ
شخصی و چه شخص پای نوز
بر موکب آن پیاده زود است
کای نجم نمایی این چه سیرست
ترسم ز رسن که مار دیدم
کز ناوک آهنین آن خار
در وسفری ز لطف را آشیا
آهو بدل تو مهر داده

ای دین شده چو در تو دیده
شکر من خراب گشته
کاید شب من بروشنایی
در گفتن این سخن فرو خفت
ز رفتی سوی او بطبع گستاخ
صبح از افق فلک برآمد
زاغ چو مرغ پر گرفت
شادی بخیال با خوابست
روشن همه چشم از جهان روز
آن روز بدست راست ز جاست
دل کاشته و جگر درو ز
گر روی رجات تو بیارزنگ
پیش آمد و شد پیاده از دور
با جمله شد بر زمین پست
من کی و تو کی بگو چه خیرست
چه مار که از اژدها دریدم
رو بید ز دلم هنوز مسمار
چون سایه فتاد زیر پایش
بر خط تو شیر سر نهاده

ای صاحب خبر ز هر طریقی / یعنی بر رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو

رخصت گفتنت گویم / ورنه سر راه خویش پویم
عاشق کی شنید امیدواری / بگشا که بیا ز تا چه داری

پیغام گذار داد و پیغام / کای طالع تو سنت شود رام
دی در گذر قلندران و طلکاه / دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی ز چه ماه آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / سروی که برش گلاب و شکر

شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آبش آب بنهفت
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد به شیر خواب خرگوش

زلف سیهش به شکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای جامم

چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته به کنار چشمه آب
ابروی به طاق او بهم جفت / جفت آمده نو و طاق منگفت

جادو نفسی به دل ربودن / ریحان نفسی به عطر سودن
القصه چو گویم آنچنان جست / گیتی ز زوال آمد از جگر رست

آمد قدری ز مهر تابی / مد ز فتنه نشان ناتوانی
قدش صفت کمان گرفته / بر عرش ز مهر نشان گرفته

زنگ شده معقب که خیزرانی / خیری شده رنگ ارغوانی
خیر پیش نه زر و بلکه زر بود / بی لو بو ولیکن نه منکر بود

بر قلعه آن عرو پس طناز / غضبان فلک عرو سک انداز
محمود و ایاز مرد و هم دست / سرهنگ خراب و پاسبان مست

خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته

برگل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
انگو چو نمود نوحه پنهانی / بخشود دلم بر آن نهانی

گفتم چه کسی و گریه ات چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز پسته خنده / کان بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سینه ستانه / نه شیفته تر ز هر ابانه

او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من زن است مرد است
در شیون عشق مست چالاک / گو هیچ کسی نیایدش باک

چون من به شکنجه در نگاهد / آنجا که دلش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دمی از این دم

رستم که ز هیچ سو دمی خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری به دو لب گرفته نوشم / دوزخ به گیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کشمکش او فتاده پیوست

نه دل که بشوی به پستیزم / نه زهره که از پدر گریزم

گر عشق دلم دهد که برخیزم / زین زاغ و زغن چو کبک بگریزم

گر گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین

زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن

زن گیر که خود نخوبن دلیر پست / زن باشد زن اگر چه شیر است

زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

لیکن چه کنم غریبی خویست / کان یار که بی منست چو پست

بی من ورقی که می شمارد / وایام چگونه میگذارد

صاحب سفر کدام راهست / سفره ش ز کدام خانقاهست

هم صحبتی که می گزیند / یارش که و با که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده از آن ماه

من چون ز وی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم

آن نقش که بود دم از تو معلوم / بر دل ز ومش چو مهر بر موم

کان دل شده ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده

یادت ز عشق تو بد پستیش / گورست گو زن هم نشستیش

عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد

پیوند همه روز خار در خاک / زین گونه فتاده کار بر کاک

گر قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند

گرم شیفته در پی کند ساز / وز سنگ سیه بر آرد آواز

وانکه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / ز انسان که بر آمد از دلش آه

لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر بر آورد / آه دگر از جگر بر آورد

بگریست بهای های و فریاد / کرد از پدرت نوحه در یاد

وز بی کسی تو در چنین درد / میگفت و بدان دریغ میخورد

چون کرد بسی تمام زاری / بنمود بعهد استواری

کای پاک دل حلال زاده / بر وارگه هستم او فتاده

روزی که از آن قرارگاهست / تدبیر بود بعزم راهست

برخیز که من گذر کن از راه / وز دور بمن بگو خبر گاه

تا نامه از حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم

یارب رسا و تا نهانی / این نامه بیار من رسانی

این گفت و از آن خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست

دی روز بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود

دیدم که کبود گروه چاه / بوسید و بمن سپرد ناگاه



برنامه هما و مهر انه / یعنی کرم الکتاب ختمه

وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و سبک بدست من داد

مجنون چو ز دوست نامه را دید — جز نامه سرانچه داشت بدرید
برپایش نهاد و سر چو پرگار — برگشت بگرد خویش صد بار
فی الحال چنانکه او قلم دست — او رقعه ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز — داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کنی خرد پناهی
روشن کن آسمان به انجم — پرایه ده زمین بمردم
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
نور ازلی به ذو الجلالی — حی ابدی به بی زوالی
جان داد و بها و بس جهان داد — زین پس خزینه چو توان داد
آراست بنور عقل جان را — بفروخت به دود این و آنرا
زین گونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث خویش خوانده
کین نامه که هست چون بندی — از غمزده به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — ای مهدی محنت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی — عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده خاک را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — کوری دو سه گروه موپس کور
ای زنگله ملامت من — هم قافله قیامت من
ای دل تو فدای من سپرده — من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه پسانی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد گرچه جفت است — سر با سر من شبی نخفت است
من سوده دلم درم نسود است — کالماس کشیش بیاز مود است
گنج گهرم که سر بمهر است — چون غنچه باغ در بمهر است
سوی ارچه شکوه شوی دارد — بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست — ریحان نشود ولیک در دست
چون مرو حصار گنج گردد — هم کالبد ترنج گردد
ترشی گند از ترنج جویی — آماند همه ترنج بویی
من خواستمی که زین جهانم — بودی چو تویی همه آشیانم
چون با تو همی نمی توان زیست — وین زیستنم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد — به گر بقضای تو بمیرد
وان کز پی زخم تست شستش — پیش از همه خسک با دو دستش
موی ز تو پیش من جهانیست — گروی ز ره تو گلستانیست
خضر او بسی و خضر و امن — درساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتاب دلفروز — چشمی بتو می گشایم امروز

عذر قدمم به باز ماندن
دانی که خطاست از تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تنم کفن دریدم

کردم بطپانچه روی را خرد
شد پشتم این پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری
کرده همه شکل سوگواری

خبر آمدنی که نامد از دست
هر شرط که بایدان همه هست

گر زانکه تنم ز تست مهجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب شد درین راه

روزی دو درین رحیل خانه
می باید ساخت با زمانه

کین خانه که آب و رنگ دارد
از تنگی خود به تنگ دارد

بگذر چو خزان درازی از گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بگذار
در راه شکیب چرخ کن کار

در دل شده کی قرار میداد
صبری بستم بکار میداد

من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

عاقل بود اگر نظر ببیند
زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاوری یاد
زان غم که محالی شود شاد

ای در حق تو چنانکه هستی
خوش باش درین زمان که هستی

در خط مشو از جهان بگردد
کین چرخ زمان زمان بگردد

دهقان بنگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در جگر نهفته است
پیغام ده گل شکفته است

دل تنگ مباش گر کرت نیست
من کس نیم آخر این نه نیست

ور یاد ز بیکسی نه راست
آخر کس بیکسان خدا است

از بی پدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر بسر بقا باد
کان کوشکن گهر بنا باد

مجنون چو بخواند نامه دوست
افتاد بر آن چو مغز از پوست

جز یار بش از رو من نیامد
یکلحظه بخود نشستن نیامد

چون شد بقرار خود هنرمند
بگریست بگریه ساعتی چند

آن قاصد را نداشت بر جای
که بوسه بدست داد و که پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه

قاصد ز میان کشاد درجی
چابک شده چون کحیل خرجی

اسباب و پری که باید
بسپرد و بو چنانکه شاید

مجنون قلم ربوده برداشت
نقشی به هزار نکته بنگاشت

در سینه غمی که در دلش بود
در سلک سخن بیا نمود

چون نامه بشد تمام سربست
بفکند به پیش قاصد از دست

قاصد بستد و دوید چون باد
زان گونه که بود نامه را داد

جواب نامه لیلی از مجنون

لیلی چو به نامه در سخن کرد / آتش بچکید و نامه تر کرد
بود اوّل آن خجسته کردار / نام ملکی که نیستش بار

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اختر انش / دارنده نعش و اختر انش

پیدا کن دل باشناسایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانکه ز جگر کبابی جو بیش / رانده سخن خرابی خویش
کین نامه ز کین چه ستارم / نزدیک تو ای صلاح کارم

نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانکه بکجا بجای فروشی
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کیی بدین خوش آبی

من در قدم تو می‌شوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دو پستان تو نهانی / تو در دل کی می پستانی

من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کز نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه / تو تو ز می و در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من

ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان بار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک بنا پدیدی

ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود شبه تست / مشکن که هلاک شیشه تست

بنواز و مزن سرا که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهار آرم / گر زخم زنی غبار آرم

در پای توام سپر فشانی / همسر مکنم سپر گرانی
آن راه مده که بر پستیزم / آن باده که مستیشم بریزم

چون بر جنیز و طرق آزرم / کردی همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامیی تو مشهور / خصمی کنی از خودی کنی دور

سک را چو وی سلاح گرتکی / شیر از پیش بود دلیر بر زکی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی

من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواب جای نگهدار
با تو سپرم چه افکنی زیر / گر بفکنیم شوم چو شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که ز رفق و دلنوازی / آزاد از اغلام پاسازی
آن به که درم خرین تو / هر بنده بر و ز دین تو

هر خواجه که این کنانیش هست / بر بنده خود دو لاتیش هست
آنکس که بدین هنر تمامست / نخریده و را بسی غلامست

در مغز میفکن آتش تیز / وآتش بدماغ کس میامیز
در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنایی دیوست

چون دیو تو بر زمین برآید — وان دیو دگر بر آب برآید
من بارکشم تو بارکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی — روزیم چرا نمی‌نوازی
با دی که برآرم از دم سرد — در مغز هوای شهر و گرد

ای هرگنهی و گر خریده — جفتی بر او چو خود ندیده
بگشاده فقاعی از سلامم — وز تخته یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچست — نه هیچ بهی که هیچ هیچست
یک نعل بر آتشم نهادی — صد نعل در آتشم نهادی

روزم چو شبم سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل بستدن ندادیم داد — گر جان بستری کی آریم یاد

زخمی بزبان همی فروشی — من سوخته‌ام تو بر نجوشی
تو بسکه زبان دراز داری — زخم از تن خویش باز داری

سوسن ز سپر زبان درازی — شد در سپر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار — غم بر رخ او بود پدیدار

آنچه از غم تو درین مقامست — بنمای مرا اگر ما کدامست
اینست که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی

با من بزبان و زیب سازی — با او بهرا و مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست — این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست — و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کو بیت — خالی زده‌ام برای رویت

آسوده کسی که بر تو بیند — نه آنکه بروز من نشیند
خرم دل و جان آن توانگر — کو دارد چون تویی بگوهر

باغ ارچه از بلبلان تباهست — انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد تاک — باشد که خورد نفس بچار

دیریست که تا جهان چنین است — بی نیش مگس کم انگبین است
روزی بینم که لعل گلرنگ — بیرون جهد از شکنجه سنگ

و آن ماه که زوست دیده را نور — گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریخ شهد مانده — خالی شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه حصارش — افتاده سر خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ — بلبل شده از نشیمن زاغ

در باغچه گل قصب چنین — گردن زده زنگی رطب چین
در آینه غبار زنگ برده — گنجینه بجای سنگ مرده

من گر شدم از چراغ تو دور — پروانه تو صبا دست بی نور
گر گشت مراغم تو ملامت — با دامن سلام را سلامت

ای نیک و بد مرا جنس از تو — دم ز تو و علاج جنس از تو
هر چند حصار آهنین است — لولوی تر تو صدف نشینست

از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
وانی که ز دو پسته داری خویش / باشد دل دوستان بی اندیش

دور از من و تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور تر کسی نیست / کو را مگسی چو گرگ سی نیست

چون مورچه پیرا ازانم / تا آن مگس از شکر برانم
آن بین شلت کین جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد

اندوه گل بخنده میداشت / پا پس ز نیا خریده میداشت
عشقت نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون سر از آنکه می شنیدی

با خود خودی من از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیا و کارم

وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ زلف خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی به آنچنان جام

یارب چه خوش آن می مغانه / گر دست توام دهد زمانه
من با تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست

از دست و دهان تو پیاپی / گر بوسه ستانم و گهی می
گامی ز لب تو سیمبر نوش / گاه آورمت چو می در آغوش

پیچاده لبی بدان ظریفی / چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / او را بزی چگونه باشد

گر بر زنخ تو دست یابم / گه شکرت از لبت ربایم
این حلقه که گشته ام فسانه است / با تو سخن مرا بهانه است

گر نه من ازین حساب دورم / وز دیدار تر از خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است

شرکت مرا شریک با تو / عشق است مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب راز من باد / درد تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق دوستان دور
گر لاشه خر من افتد از پای / تازی فرسی تو باد بر جای

او بار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته به زیر پایت

آمدن خال مجنون به دیدن او

صراف سخن به لفظ چون زر — در رشته چنین کشید گوهر
کز اهل کمان حال مجنون — پری پسره بود خال مجنون

صاحب هنر و حلال زاده — هم جا پسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود

او بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بودی همه آلت تمامش

یکروز نشسته بر نجیبی — شد در طلب چنین غریبی
می تاخت نجیب دشت بر دشت — دیوانه چو دیو با دمی گشت

تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته

دادش چو مسافران نگور — از بیم دو ان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و جست نامش

گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانه نه متعامر
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو بخال نیست درخورد

تو خود همه روی خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش — هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز هر نشانی — وآسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور — بی گور و کفن میان آن گور

آن جامه که داشت در بر یار — آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه به حلالیست در پوش — با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دور است — کین آتش تیز و آن بخور است
پندار ز نور و نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — حلوا و کلیچه از عدد بیش

چندانکه درو نمود نالش — زان طعمه نخورد یک نوالش
بود او ز نواله خوردن آزاد — زو می ستد و بوحش میداد

پرسید کای جگر سوز — آخر تو چه میخوری شب و روز
کز طعمه تو اندر آدمی زیست — کر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چراست خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فسرده است — نیروی خورند کیش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد — سنگ نیست که جان تن درآید

وستم همه شب فتاده بر سنگ — روزی شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی که میخراشم — صمغی ز درخت می تراشم

اینست غذام با گیاهی — وان هم نه بهفته مباهی
خوبا ز بر بدیم از خورشها — فارغ شده ام ز روز و شبها

وز نای گلوم نان بگنجد — گردانکه فره و بر هم بجنبد
زمینان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری

آنا نگذارم از خورش دست | گر من نخورم خورش هست
خوردی که خورد گوزن با شیر | ایشان نخایند من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند | از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درست خواری | گر دوش بخواب نزم یاری

از خوردن دانهای ایام | کش مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه بشکست | رنج و خطر زمانه بشکست

حکایت

هر کو چو تو قانع گیاه است | در عالم خویش پادشاه است

روزی ملکی ز نامداران | میرفت برسم شهریاران

بر خانه زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد | ماوای چو وا رخسنرا چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه | کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست | اندازه اش از کجا و خود کیست

گفتند که زاهدیست مشهور | از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری | در ساخته با جهان صبوری

شه چون ورق صلاح برخواند | با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه | تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند | گشته بچنین خوراک خرسند
یاری ز چه میکنی درین کار | قوتی ز چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده | از مطرح آسمان درود
بنمود بدو که خوردم اینست | ره توشه و ره نوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی | گفتا که چه را درین بلایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز | از خوردن این گیاه بی باز

زاهد گفتا چه جای اینست | این نعمت کیمیا گل انگبین است
گر تو بسر این گیاه یابی | از خدمت شه خلاص یابی

چون شاه سخن شنید ازین دست | شد گرم ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد | میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است | خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه | برجست و نشست شادمانه

دل داد بدو پستان نهانی | پرسید ز سرکشی نشانی
کارش چه رسید و حال چون است | کان مرغ شکسته بال چون است

وانگاه گرفت گریه در پیش | پرسید ز حال ما در خویش
تا آنکه ازو سیاه رویم | هم هند و هم سیاه اویم

[illegible] مجنون را

رنجور ز خست یا تنومند | هستم بمحالش آرزومند

چون دید سلیم کان جگر ریش | دارد سر مهر ما در خویش

بی کان نگذاشت گوش سر را — آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور دور پسر دید — احوال نکوفته دگر دید

دل آن گل سرخ زرد گشته — وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خرد — ز اندیشه او بدست و پا مرد

گر شست به آب دیده رویش — گه گرد شبانه کلک مویش
گر جست سر پر از غبارش — که کند ز پای خسته خارش

سر تا قدمش بمهر مالید — بر هر عضوی ز درد نالید
خوش باشد حال ناتوانی — کاید بر او طبیب جانی

خوش وقت کسی که بر سر راه — خلعت رسدش ز حضرت شاه
خرم دل آنکه در غم و سوز — فتحی رسدش شود شبش روز

چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست — با زیب چه جای عشق بازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی — زانکه تو کنی هنوز پستی
بگذشت بدر شکایت آلود — من نیز گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانه خویش — بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش با طیورند — تا شب همه زآشیانه دورند

چون شب بنشانه خود آیند — هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی

روزی دو که عمر هست بر جای — بر بستر خود دراز کن پای
چندین چو نهی بگرد هر غار — پا پر ز پی مور و بر دم مار

بادی ز دو گر بی امانت — موری شده گیر میهمانت
جانت نه ز سنگ ریزه بیشین — بر جان مکن این ستیز بیشین

جان و دل خود بغم مرنجان — بی سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر — افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من — رشح صدف تو گوهر من
پالیده دانه تو کشتم — خاک در تو بود بهشتم

گر زانکه مرا فضول رفتست — دانی که مراد ازین گنه چیست
کار من اگر چنین بد افتاد — این کار مرا نه از خود افتاد

کوشیدن ما کجا کند سود — کین کار فتاده بود و بودنی بود
افتاد هزار بار ازین کار — از چاره گذشت کارم این بار

عشقی که چنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری
من در غم آنکه مرغ جانم — از قالب این قفس رهانم

در دام کسی که مرا دگر بار — تا در قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن — بر تیم ز وبال خانه مردن

من زنده چنین که دشت گیرم — به زانکه بخانه در بمیرم
با وحش درین سرود کوهی — به زانکه سخن ز دشت گویی

در خانه من ز ساز رفت — باز آمده گیر و باز رفت
کنجی که ز خانه ناگزیرست — این روزنه ز خانه گیر چیست

١٥٧

مگذار مرا تو در چنین درد / من مرده شمار و بازپس گرد
این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای او در افتاد

زانجا که نداشت پاس آسیش / بوسید بعذر خاک پایش
کردش بوداع و شد در آن دشت / مادر بگریست بازپس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز ز جهان بجان ربائیست / انصاف بده این چه بیوفائیست

گیتی که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / چون برزگران تخم کارست

کارد و پس تخم را بآغاز / چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی / بر جان ننهدش ز درد داغی

چون روشن شد بدو مدد باد / تا میرد ازو چنانکه زو زاد
گردون که طلسم کار سازیست / با ما همیان چراغ بازیست

تا در کف فلک بود پای / هر جا که روی کهن بود جای
آنکه شوی این گره گشاده / کز جان و نفس شو پیاده

چون شسته جان شو از گل پاک / چون رشته بت مشکو گرسناک
کر عود کند کهن نمایی / تو نافه شو از کهن گشایی

آمد خبر مرگ مادرش بمجنون

چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز سهم یزدان
خورشید ز سهم اهل آفاق / قرابه می نهفت و بر طاق

صبح از سر سوزشی که انگیخت / قرابه شکست می فرو ریخت
مجنون بهمان مصیبت زده خوانی / میزد دهل خبر بدیده رانی

میراند چه دیده بر جریده / میخواند قصیده پر مصیبت ده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از میان ربودش

یکبار دگر پیام دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه برخروشید

کان سر زن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت و بنه گاه ازین سرا برد / در آرزوی تو جان بدر برد

مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / وافتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت مرد و زن بنالید / در مشهد هر دو روی مالید

گه روی درین و گه دران سود / زاری پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / بر پای فتاده و فتادند

دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر بخواری
خونابه ز دیدها گشادند / یک یک ز قبیله میدویدند

هر دیده ز روی رستخیزی / میکرد ز دیده گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت شیدا / دادند بدو درود بسیار

گردنده به باز بردنش جهد — تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت — زحمت خود از آن گروه برداشت

می‌گشت بکوه و دشت و هامون — دل پر جگر و جگر پر از خون

شستی و دکان فتاده از پس — نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند زین دیر — زیرا که نماند در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه — پیکر و چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست — یکدم شمر از هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد — با عشق او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست — و آگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد — مرگ از تو مگر که دور باشد

خود را مگر از ضعیف رایی — سنجیده نه که تا کجایی

لیکن بر کوه قاف بنگر — همچون الفیست هیچ در بر

این بهمن و دوزاریت همه هست — در قالب این قواره پستست

بنگر که چه برگ با چه شاخی — در فرّ عرب بدین فراخی

سرتاسر خود به بین که چندی — بر سپر فلکی ببین بلندی

بر علم خود ار بپیچ یابی — خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشته تراکه فضولیست — یا در جهت تو عرض و طولیست

چون بر گذری ز حد پستی — در خود نه کمان بری که هستی

خاک نشین و باد مغز و سرجوش — تنک چو تویی بخاک می پوش

داری دو سه منج زنگ خورده — آن هم ز برکات کن کرده

از شادی آن قراضه چند — گویی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت — بی سوز نبود همیشه سازت

آنگاه رسی به سر بلندی — کایمن شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوزت از یاد — کز حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی — با گربه خوان کس نباشی

چون مشعله دست رنج خود خور — چون شمع زبان ز گنج خود خور

تا با تو به نسبت نظامی — سلطان جهان کند غلامی

فرستادن لیلی عربی را بطلب مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری — در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دلازار — یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستکار یارش — در بسته تراز حساب کارش

در حلقه رشته کهن بند — زندانی بند گشته خرسند

شویش همه روز داشتی پاس — هر امن در شکستی الماس

تا بنگریز و بشی چو مستان — در رخنه دیر بت پرستان

با او بخوشی و مهربانی — کردی همه روز جانفشانی

لیلی ز سر گرفته چهری — دیدی سوی او به پرده مهری

روزی که نواله بی مگس بود — شب زنگی چهره بی عسس بود

لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول بسان و فارغ از شوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از زه دشمنان بنیرنگ

مسجت کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یار آگاه

ناگاه پدید شد شبان پیر / کز چاره گری بکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان / هنجار رهنمای و راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه

آواز گشاده چون مناوی / میکرد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر لب لیلیش نظر نیست

لیلی چو شد آگه از چنان حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال

از طاقچه درون کس جفت / بر سفت سخن عقیق می سفت

گفتا منم آن فقیر دلسوز / کز من شده روز او بدین روز

از درد و غم یکی زمان فرد / ز فرقت میان ما درج درد

کو بر سر کوه میکند آه / من بیرون فتاده در بن چاه

از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و باز پس گرد / با او نفسی دو همنفس گرد

نزدیک من از آتش این دور / چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی که بیاوری برابرش / بستان بخیال شانه کامش

نزدیک من آی تا من آیم / پنهان بر خوشش نظر گشایم

بنگر که چه آب و رنگ دارد / در روز وفا چه ننگ دارد

باشد که ز گفت و گوی ریشم / خواند دو سه بیت نغز پیشم

گر دوری من او فتاده / از خواندن بیت او گشاده

پیر آن در بسته در گهر بست / زان در شسته رخت بربست

وستی سلب خلل ندید / بود از پی آن خلل رسیده

شد گوی بکوی سر چون باد / کاهی بخراب و گه آباد

روزی دو سه جستجوش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم

تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک

پیرامن آن ددان چند / حارس شده چون خزینه را بند

مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر

زو بر دو کمان تند و آواز / تا شر نکنند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس وارش

اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد

گفت ای بتو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باشش بر جای

از چشمهٔ خود چو خضر بر خور / وآفاق بگرد چون سکندر

لیلی که جمیله جهان است / در دوستی تو تا بجانست

می رسد و می کند سلامت / خواهد به ارادت تمامت

ویرست که روی تو ندیدست / ز خط تو نکته شنیدست
کوشد که یکی وصت نه بیند / با تو تو و بدو بهم نشیند

تو تیز شوی بروی او شاد / از بند فراق کردی آزاد
خوانی غزلی و دو آتش انگیز / بازار کند بشته را گنی تیز

نخلستانیست خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو پشته تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

میعاد که بهارست آنجاست / آنجاست کلید کار تنها نجاب
آنکه بلبلی که داشت در بند / پوشید در وی عهد و سوگند

مجنون که موافقت نیست / از کشمکش مخالف رست
پی برپی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
او با دو کمان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت مستاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بر زیر نخل منظور / آماجگه دوان از آن دور

بر آمد و نزد آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان پرید از آن کوی

ز آن سو تر یار خود بجن کام / آرام گرفت و رفت از آرام
ور مود به پیرکای حوانرد / زین پیش مرا نماند یاورد

زینسان که چو شمع می زدم / گر پیشتر که روم بسوزم
شوییست مرا دگر چه خفتت / این حال نه از خدا نهفتت

گر زانکه بشوئی دل بدادم / آخر بچنان حرام زادم
زین پیش نظر زدن بلا گشت / در مذهب عشق عیب نا گشت

زان حرف که عیبناک باشد / آن به که ز حریه پاک باشد
تا چون که مداوری نشینم / از گروه خجالتی نه بینم

او نیز که عاشقی تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست
درخواه که زان لبان چون قند / تشریف دهد به تنگی چند

او خواند چه و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن بهار نوبر / آمد سوی آن بهار دیگر

وین پیش بر بنین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
با وی زو دریغ بردوش انداز / آئی ز سر شک روی افشان

چون هوش بمغز او در آمد / باز پر نشست و خوش بر آمد
گفت این چه بهار بود کو بوی / گاه آور و ما عبیر بوی

کین بوی نه بوی نو بهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوسیت عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی

پیرا سر عاشق از بهاری / گشتا که خطاپت این جدایی
خواهی که بجا نه یارت آید / آراسته در کنارت آید

بی و مدین او تو اخچینی / چون باشد چون کرش به بینی
گشاکن ای مه جوانمرد / پیرامن این حدیث ناورد

چون من شده ام بوی می است
گرد انگهی از نشیمن آیدان راز
آیا تو کجا و ما کجاییم
ده رانده و ده جدا نماییم
از بند کی زمانه آزاد
گم راه و سخن ز ره نمایی
جز در تو قدم نداریم
ای یار شگرف در همه کار
آنکس که ز خون خود نترسید
تا آمده رفتی این چه راز است
با جان منت قدم پناه تو
جای همه بار نامه
هر جان که نه از لب تو آید
بسیار کسان ترا غلامند
وانکه که رسی نثار تست یاد
وان دل که ترا چنین صواب است
در خود گشته که رشته یکتاست
بادام که پسته نغز دارد
رنجهان منت با تو بوست

غزل مخمس مجنون

تو زان کیی که ما ترا ایم
ماییم و نوای بی نوایی

چون ماه به نیمه تمامیم
افلاس خرام و جان فروشیم

غم شاد و بماد و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم

در ده نه و لاف ده خدایی
بی مهره و دیده حقه بازیم

غمخوار نبوده ایم و غم نداریم
در عالم اگرچه پست خیزیم

عیاره و عاشق تو عیارا
عیار که نعره دکلورا

از گشتن نیک و بد نترسید
گرگ از رمه کی هراس دارد

نا گشته در وادی هیچ پیاز است
شب خوش مکنم که نیست دلکش

یعنی که دو جان بهم نشاند
تا جان نرود زخانه بیرون

معزول کنش ز کار نامه
جانی به ازین بیار در ده

آید بلب و مرا نشاید
وان جان که لب تواش خرانست

اما چو من مطیع در امند
تا هست ز هستی تو یادم

باشم بدلی که دشمنت شاد
زین پس تو و من من و تو زین پس

یعنی دل من دلی خراب است
جسمی تو و با تو نیست توان

تا این دو عدد یکی شود راست
چون پسته که مانگانه گردد

یک تن تو و دو مغز دارد
من با تو ام آنچه ماند بر جای

دور هم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که تا درین معاش

می را شوان گرفت در دست
این تنگ پر اچند سر آغاز
بسم الله اگر حریف مایی
خز پاره کن پلاس پوشیم
شب کور ندیم آفتابیم
بی پا و رکاب رخش تازیم
در کوچه رحیل تیز تیزیم
خود را کشد آنگهی عدو را
تا خود نمد و پلاس پس دارد
بی تو شب ما و آنگهی خوش
نایی تو ازین بهانه بیرون
پایی به ازین بکار در نه
گنجینه عمر جاودانست
آسوده تن و درست شادم
یک دل بمیان ما دو کس بس
الا به یکی دل و صد جان
نقش دو بسی ازین نگردد
گنجیست کنون فتاده از پای
بر سکه تو زنند نامش

جانیست جریده در میان حت — وان تیر نه یافت و بات
گرچه ز تو بنده ام ای پریزاد — آزادتری ز پند و آزاد

هستم من بی پناه و پیوند — در بند کیت چو گل کمر بند
با وی که ز کوی تو برآید — دل چو شد ز رنگ دل برآید

آن باید ام از دو جهان فزایی — کازرده میان مو میایی
تو سنگدل و ما سیاه سنگ روی — من خاک ره سگان آن کوی

سگ بانی تو بسی گزینم — در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو کمان مرا بدنبال — هستند سگان تیر چنگال

تا خاک درم روش تو دیدم — خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی تو بهار بگریست — مجنون ز پی تو زار بگریست

هندوی سیه که پاسبانست — مجنون ز پی تو همچنانست
چرخ از رخ من جمال گیرد — مجنون ز رخ تو فال گیرد

لیلی ز هوای دل تو بگرد ست — مجنون ز فراق تو بدر دست
خلق از پی لعل میکند کان — مجنون ز فراق میکند جان

یارب چه خوش اتفاق باشد — گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش — من با تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو پود در چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگست مست — مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کشم کمان ابروت

با نار برت نشسته گیرم — سیب زنخت بدست گیرم
گر نار ترا چو سیب سایم — گر سیب ترا چو نار خایم

که زلف برافکنم بدوشت — گر حلقه برون کنم ز گوشت
گر گرد گلت بنفشه کارم — کانی بنفشه گل برآرم

که در بر خود کشم نشستت — گر نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود که انچنین ای — در کار بود چه خوش تو جای

خوش میزنم انچنین سرودی — گر تنگ پسلد از میانه رودی
شوریده ترم مدار چندین — زیر و زبرم مدار چندین

آنجا که تویی مرا نخوانی — آنجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار — کس را بنگر و کار من کار

گر بر خیزی وگر نشینی — خود را متفرقی نه چینی
بینی دو سه بی زبان خاموش — کرده بد و نیک را فراموش

آوارگی از بجایگاه رفت — در سایه خلوتی شگرفست
گر وقت بگیرد خطیری — آخر بنود دستگیری

گر دوستی کست نباشد — هم دشمنی پست نباشد
آنجا چکنی که بیم جانست — نا اهلی غیر در میانست

زانجای مبر آی خرم و شاد — کانیست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که یار عمر — کارت بوقت وقت کارست

پیشینه منم چو آفتابم ... مغرب ز دو رخ چو ماهتابم
از تشنگی جمالت ای جان ... جو جو شده‌ام چو خاکت ای جان

یک جو مزه‌ای دلم درین کار ... خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو من توانم ... می خوردن با تو نیز دانم

کردی که گران مثل فراموش ... چندان که دوید جفت خرگوش
می ده که من خراب روزی ... خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالیست ... یعنی بهشت می حلالیست
با این گل و باغ بر دو دست ... ترسی که ببوی می شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی ... مگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش ... گر زهر بود که هم شود نوش

مست تو شوم دو کام بروا ... مستانه تو نیز جام برواي
می خور بصبوح خوردن توان ... در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سپهر تاج جوید ... گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بود که از پی گنج ... در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد ... زندان بود ار چه باغ باشد
در زر و غمت دلم زبونست ... دستی نزنم که دست چونست

خوشتر چه از آن که چون شوم مست ... در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار ... مستانه درآورم ببازار

در هر قدمی کنم صبوحی ... وز هر لگدی خورم فتوحی
یا رب تو مرا یکی چنین روز ... روزی کن از آن شب جهانسوز

این گفت و گرفت راه صحرا ... خون در دل و درد داغ صفرا
آن سرو رونده زان چمنگاه ... شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد ... کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بدآشنا روی ... یک موی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده ... هم سیلی عاشقی چشیده
وادی کش عشق و درد پیمای ... اندوه نشین رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده ... واقبال بر او سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک ... در خواندن شعرهای سوزناک

چون در سر شعرهای نازش ... شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش ... خوانند نشید دردناکش

هر غمزده که شعر او خواند ... آن ناقه که داشت سوی او راند
چون بهر سفر ز شهر بغداد ... آوازهٔ عشق او در افتاد

از شعر حلال او ظریفان ... کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را که از خاک ... آید بسلام آن سوزناک

بربست بنه بنای خود چست ... بگذاشت زمام ناقه را پست
برجستن آن غریب دلتنگ ... در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و پایش جای / افتاده برهنه پای تا فرق
برآمدش از خروش جوشی / حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / ز نوبتی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام از تو پیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تفقد بی تمامش
گروش بجواب خود گرامی / پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض مراد فرخ / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والبته سفر ندیده بودم
نوبت نه برای تو گزیدم / کاوصاف غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نباشم ار توانم
زین پس من و خاکبوس پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر عشوه که افکنی تو بنیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود دبان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده به نشید خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانی که ندارد ت زیانی
من نیز [illegible] عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد / ره پر خطرست و بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی بخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از کنده خویشتن درم بند
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی در اندام
ما را که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم / هر شب نه خرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس جویی / آن نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی / زآه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت / آنک من و راه آشنایت
با ما تو نگنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست / تو با دگری کمر کنی چست

تن ناشسته خود فشانم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با مات خطاب هم نشستی / من تب بشکن و توب پرستی

بگذار مرا بدین خرابی / گر من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو زانچه دیدی

چون با قسیم غیب و غم خور / الله و معک بگو و بگذر
ز نهم چو بلطف بر نخیزی / از رنج ضروری گریزی

در گوش سلام آرزومند / در پرده نشد حدیث آن چند
گشا بخدا اگر بگوشی / گر تشنه زلال را بنوشی

بگذار که از نیاز زی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از بسی جهد / تا عهد بسر برد دران مهد
بگشاد سلام عفو نه خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گشا بگشای چهره با من / نانی بشکن بمهر با من
نان خوردنت ارچه دلپذیرست / زین بگذر و نواله تا گزیرست

مردار چه طبع مرده باشد / نیروی تنش نخورده باشد
گشا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا نخورست خوردم

نیروی کسی نبان و حلواست / کو را بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی تا خورشی کنند هلاکم

چون دید پیام کان جگرسوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد بهیچ کویی / نه صبر کند بهیچ رویی

سید او دوش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو درین نماند / یکسان فلک این چنین نماند

گردنده فلک شتاب کردست / هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم بر اگر غمین نباشی / تا بی سپر زمین نباشی
بر گردی اگر چه دردمندی / چندان که گرستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی / دارم ز جهان غمی رهایی

ز جام شوی او نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهر با منست / از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای

گشا چه گمان بری که رستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نقش خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده به عشق پاکی
ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته

عشق ایست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه

باستی من کر اشعارست / من نیستم آنچه هست یارست

عشق از دل من توان ستردن / کز ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان عذر کوتاه

وز عامت حال خویشتن نگر / از طعن بحال خویش مگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار

سروی مکن ار نه گرم سردم / وانکه بحساب نه نرم گردم

چندان بسبا حقت بازار / کالوده نشد زبان اغیار

در طیره گری چو دل شود گرم / برخیز و از آن میانه آزرم

زین گونه گذارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف فتاد و حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت

گستاخ زبان مباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست

گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن

اول رسن است وانگهی چاه / بی پایه مکاب پر شو و راه

مجنون و سلام زور کی چند / بودند بهم در راه پیوند

زان تحفه که در میانه میرفت / چون در عملی روانه میرفت

هر بیت که گفت آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را در آن درد / نز خواب گزیر بود نز خورد

چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله

کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی / منشد شنونده خیره ماندی

در بزرگواری مجنون گوید

ناطق هنری که بود مجنون / زین شیفتگی که بینی اکنون

بی روزه و بی نماز و بی سوز / بیگانه ز عقل و زاد و بدروز

دانا تر از او نبود در دور / دانسته رسوم چرخ را غور

داننده دانشش نهانی / حل کرده رموز آسمانی

زیبا سخنی چو سکه زر / بیت و غزلی چو لولوی تر

دانا همه پس که از تفکر / دیوانه تر زید آنچنان در

ترتیب جهان فکنده چون مست / بی ترتیبی گرفته در دست

آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ

کز زیستنش چو بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار

هر شخص که خو نکرد با سیر / دشوار برون رود از این دیر

این خانه کسی که سخت کرد / در وقت رحیل سخت کرد

مجنون که رفیق ره بپخت / میکرد و رفیق پند را سست

تا چون سبکبار جان پذیر — گوید که سپار گویدش گیر
درگشتن و در پیم جان بود — زحمت افکنیش ز بیم آن بود

میدید نوالهای چون زهر — کو بهره نخورده بود از قهر
میکرد ز طبع دست کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه

تا کرد زند از روش رای — وارو ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود و بود کامش — میداشت چو تیغ در نیامش

زان کام بخت از آن بزاد — تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از آن اوستاد دانا — از حالت عاشقی توانا

کوزا برادر خویش بن بود — مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآمدیش در حال — ناکام چرا گذاشت سی سال

گفتا که بیک مراد حالی — گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتن چنان پست — سی ساله نشاط خویشتن جست

چون نیم از دو کون یک کام — گر یابم ازین رحیق یک جام
گویند که بود هم در آن دور — زنجیر بری و کرد از آن جور

آشنا شدن زید با مجنون

اندوه گرفته روش کوه — او کوه گرفته از پس اندوه
از آدمیان دیو زاده — دیوانگیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر پر — گفتی گهری لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده — سر بر سر کار عشق کرده

نامش بنشان زید موصوف — خویش چو عمر و زید معروف
در حلقه لیلی آشیانش — عشق آمده برده جان و مانش

با دختر عم خویش دربند — او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز نیم نشانی — افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوب روی زیبا — زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته تر از آن پی روی — آویخته داشت جان بیکموی

کافروخته روی بود دلارام — پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین و ارغوان قد

جماش تنی بدلبری طاق — آشوب جهان و شور عشاق
شوخی شغبی فریب سازی — خوبان طراز از طرازی

سرکج کن هزار صفرا — صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی — وز موی کشیده تر زبانی

چون شهد بپسته نیز بازار — شکرشکن و طبرزد آزار
در لب شکر طبرزد انگیز — وز بوسه طبرزدی شکرریز

آبی نه ولیکن آب خانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنان که سرو بی بر — سروی بر او گلاب و شکر

م طارم آفتاب رویش — سم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف او ندیمی — صبح از پی کوی او نسیمی

زینب ز جمال او در ایام
او زین زمان و زینش نام

زید از پی آن تب نیازی
مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا
کان لعل جدا کند ز خارا

زان پیش نداشت عیب خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی

بر وی عم او که بهتری داشت
آن بهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست و عم نمیداد
دختر طلبید و هم نمیداد

عاجز شد ازین و ماند در کار
عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
می گشت بشکل ناتوانان

میگفت پس و هوای دلسوز
زان زور مباد پس ازین روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه او بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست
درویش بد او توانگری جست

وا وش بتوانگری قوی دست
تا عاقبت از صداع او رست

چون زید برید امید از آن
سوداش زیاده شد در آن

از خواب و خور و دل تهی بود
گر زوی بجهان در آگهی بود

مجنون صفت اوفتاد سرمست
در سلسله ماند پای با دست

از بیهنری و بیوفایی
یاران همه کرد از و جدایی

او ماند کمین دل بلاکش
وان تیر فتاده اندر آتش

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شراب او خبر داشت

گر که ز خویش خواندی او را
بنواختی و نشاندی او را

پرسید از و نشان آن کار
او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد
کز از دل خویش خبر داد

وقتی که بدوست داد پیغام
آورد پیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی ز پیش و ازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گذار یارش او بود

از رفتن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

از بس که دوانش دیده بودند
ز خوی دوی بریع بودند

هر بیت که زان رمیده راه
منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن ستم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست هر چه او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یکروز نوحه گاه مجنون
می شد غزلی چو در مکنون

زید از ره شعر رش بدو گفت
کانکس که تو اندرین گهر سفت

دیوانگی از چه پیش گیرد
بر گر ره عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانکه تو بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی

مگری که بسی گریستم من
غمخوار تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بیا بیارام
کاشفته درین عیب شد ترا نام

مجنون که مصبت جهان بود
شهوت کش خویشتن بیان بود

چون دید که زید شیفته گفت / شد شیفته رو بروی آشفت ‖ کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی

زینگونه من ار پیام آری / بگذار و مکن زیاده کاری ‖ تا چند سخن زیاده راندن / افسانه زید و عمرو خواندن

دیوانه چه پرانی مرا نام / دیوانه کسیست کوست خودکام ‖ من دیو نیم که دیو بندم / چون خر نه نوشته بی گزندم

از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند بطوع با من آرام ‖ خلقم ز لطافت آفریدست / گر دیدن من وبال دیدست

گر قامت من باصل کج خاست / هست آنکه طلب کنم ورا راست ‖ نغمه بد و ساز راست ناید / بربط گر و زخمه راست ناید

تا گر شود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی ‖ زین ناله که چون شنید سوزم / بر خود که کند گزند سوزم

من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم ‖ آنکس که بچشم بد در آید / زان به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین بخت / کو بند حصار خود کند سخت ‖ من خود بهزار چاره چست / بندی که مراست میکنم سست

جان کندن آن چهار پای / در رقص ز حیله دست و پای ‖ زین ره که نجات خانه دارم / نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش / گویند مباد و باد بانش ‖ زین پیش که کشتیم شود غرق / آلت بفکنم ز پا تا فرق

در بند وضوی آن جهانم / مسحی کشم و مسح رانم ‖ جان خواه که بس شگرف یارست / جان دادن تو شگرف کارست

زین ره چو درخت چار میخی / میرم ز غم چهار سیخی ‖ شرطست جریده ایستادن / ز و جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه می‌نهم کام ‖ در جملهٔ حلقه‌های این شست / زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق برخاک / مردانه برون شوم نه مردا ‖ یک لخت ازان نیم و زین نیم / کامد چو در دو لختی این دیر

لختی نگشاد و بس درین در / کان لخت دگر نخورد بر سر ‖ در چاره تن که جای گیرست / از سلسله ایست تا گریزست

افتاده غمم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه ‖ این سلسله زلف دلبرانست / آن تیر و بست و دیگرانست

هر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگریست چون توان کرد ‖ هر کز غم خود ورش رهاند / خود را ز غم دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم ‖ گر سوی بتی چمان رانم / خود را ز بتان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد / از رخت خود کرانه گیرد ‖ زین حال مرا شکایتی نیست / کامی ترا ازین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که متغرجاست / نه در خور ورع و اپسخواست

باوام صفت ز پسنخ بندی / پایم به بر بنگی سپیدی

بادام نیم گر چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور

ازدو چو نصیب من چنین کرد / در ساختنت با چنین درد

آن میوه فروش این مثل زد / کان غوره ترش در عسل زد

کانچه فروشش را چه بهتر / زانچه فروشی ای برادر

هر دو که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز هر چه در جهان داشت

تیرم به نشانه درست است / اما علل از کمان سستست

در بند گشادن خزینم / ترسم ز کلید آهنینم

وز ترس چنان امیدوارست / در وقت امید رستگارست

من کامدم درین خرابات / پیوند بریدم از قرابات

غیبت بکنم حیل بسازم / غافل تریم غلط نسازم

زان پیش کاجل گزیر گوید / و آواز رحیل خیز گوید

بر خاسته‌ام به نور ازین روز / بر داشته راه کور ازین کور

مجنونی چو و جز این نیم / مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال ازین سخن راند / فولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت این جواب چون نوش / شد زنده بدیهه گوی خاموش

بر رفت که بر جهان این شاخ / دیگر نزند شاخ گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت

زان پس بجز این نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش

وز پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام

بنگر و میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید

هر نکته که بر نشان کارست / روی بضرورت اختیارست

وفات کردن شوهر لیلی

در خبش هر چه هست موجود / در حلیت درین جهان مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد / آماج که از دو سوی دارد

زانسو ورق شمار و تدبیر / زانسوی دگر حساب تقدیر

کم هست ز کاتب قلم راست / این سرو حساب ابهم راست

بس خوشه خرم از نمایش / کانکور بود به آزمایش

بس گرسنگی که مستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد

بر زرق چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری / از خلعت بکر او حصاری

نیر نیست در آن شکنجه تنگ / خون دانه لعل در دل سنگ

گرچه گهر گران بها بود / چون پیر بدهان اژدها بود

هوش همه روز پاس پیدا | میخورد غم و سپاس پیدا
در صحبت آن تب پری زاد | مانند پری به بند آزاد

میکرد بجا یکی شکیبی | میداد و نه بیب را نوبی
چون شوی بپرسش نیو نالید | چون شوی رسید و دیده مالید

تا صاحب بود نوحه میکرد | چون دُرد و پرسید و درد میکرد
میخواست گران غم آشکارا | گوید نهفتن نتوانست یارا

زاندوه نهفته جان بکاهد | کاسیب جان خود نخواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان | می بود چو زلف خود پریشان

یکباره چو دور گشتی از راه | برخاستی از ستون چو کاه
چندان بگریستی بر آن جای | کز گریه برفتی وی از پای

چون بانک وی آمدی بگوشش | ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجای یک نشستی | وان گریه بجست پرده شکستی

این بی نمکی فلک همی کرد | وان خوش نمک این جگر همی خورد
تا گروش و بی مدارا | کروش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از دریغ و تیمار | دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد و فراخ از استقامت | رفتار سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد | پایش بره و دماغ برشد
راحت ز مزاج رخت بربست | قرابه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بشمرد | قاروره شناخت نبض بسپرد
سید او بلطف بیمارکاری | در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی | پیدا شده راه تندرستی
چاره چو اندکی بهی یافت | در شخص تر از فربهی یافت

پرهیز نکرد و آنچه بد کرد | وان خورد و نه برفت از خود کرد
پرهیز نه و دفع یک گزند است | در راحت و رنج سودمند است

در راحت از و ثبات باید | در رنج بدو نجات باید
در رنج کلی هزار داروست | پرهیز گی از هزار بار و ست

چون وقت بهی از آن تب تیز | پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت | بیماری رفته باز پس گشت

وان گل که ز آب اول آلود | گاه وی دگرش سیه بیالود
یک زلزله از مخت بر خاست | دیوار دریده شد چپ و راست

چون زلزله دگر در آمد | دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو سه آن چراغ انگیز | میزد نفسی ز عافیت دور

چون شد نفسش بسینه در تنگ | زو شیشه باد پاک بر سنگ
افشاند چو باد برخزان دست | جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و روح او چو بس ماند | وامی که بهر جهان بستاند
نشنید که نشستن او در آن دام | مستانه رفت و میخ اندام

بر بودن خویش شکن از اوج | بر پر چو کبوتران از برج
کین هفت خدنگ چار پرچی | بر زین بپر هزار ریخی

باجز همه مرگ اگر ستیزند
افشند چنان که بر نخیزند

هر شاخ کزین چمن گل آلود
بر چهره فلک رسید زو دود

روزی و شبی چنین جگرسوز
تو روز و شب انگهی بدین روز

گر عمر تو خرمنیست کاورس
از خوردن این دو مرغ بترس

چون عیب کنیش در کمینست
پندار که شد سخن همین است

از رفتنش ارچه سو و پیچید
با این همه شوی بود و رنجید

از محنت دوست موی میکند
اما به طفیل شوی میکند

اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد

رسم عرب است کز پی شوی
ننماید زن به هیچکس روی

نالد به تضرعی که داند
بیتی هم او بخویش خواند

بر قاعده مصیبت شوی
با غم بنشست روی بر روی

بسپرد به شرط سوگواری
بر نعمت فلک خروش و زاری

هر صبح کزین رواق دلکش
در خرمن عالم افتد آتش

تعلیم کریم شد که اینجا
آتشکده ایست با و پیما

دریست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو میکنند سوراخ

هرچه آن سپری شود سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام

لیلی ز فراق شوی بی کام
می جست ز جا چو گور در دام

میکرد به مهر شوی فریاد
آورد نهفته دوست را یاد

از دوری دوست راه میزد
بر شیون شوی آه میزد

شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی

سالی دو نخانه در نشیند
او در کس و کس در او نبیند

لیلی بچنان بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی

چون یافت غیور را بهانه
برخاست صبوری از میانه

شوریدگی دلیر میکرد
خود را به بهانه سیر میکرد


در خبر آوردن زید وفات شوهر لیلی بمجنون

هر دو نفسی چنانکه میخواست
خوف خطرش ز راه برخاست

گوینده این حکایت نغز
کالنده شد استخوانش از مغز

گشته چو زید ماند رنجور
چون چشم خود از نگاه خود دور

خویشان چو رفیق راز بودند
او را همه چاره ساز بودند

یاری گر او شدند یاران
گشتند مطیع دوستداران

تا یافت ز بینا رندارا
پوشیده رهی نه آشکارا

چون غنچه نا شکفته با او
هر دو نفسی نهفته با او

میکرد به صابری فسونی
میخورد بجای آب خونی

کو بود بدان بهار درخورد
گر دی دگری بزور برخورد

در چاره گرش ایستادند
وز کار وی آن گره گشادند

ذوقی برد او چنانکه بودی
زنگار ز آینه زدودی

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشش نهانی